





www.romankade.com

در امتداد مرگ

جلد دوم

نویسنده: کیمیاهاشمی

DES: EBRAHIMI W
WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

به نام خدا:

دستانش را میان انبوه موهای پرپشت پسرک می کشید و میان پنجه هایش بازی شان می داد. زیر لب لالایی محبوبش را زمزمه می کرد:

-لالالالا بخواب دنیا خسیسه

واسه کمتر کسی خوب می نویسه

در امتداد مرگ جلد دوم
یکی لب هاش همیشه غرق خنده
یکی چشماش تو خوابم خیس خیس...

- مامان؟

- جان مامان؟

پسرک بیشتر خود را مچاله کرد.

- همیشه همیشه اینجوری باشه؟ من پیام بین تو و بابا بخوابم.

- نه عشق مامان. مرد کوچک من باید یاد بگیره تنهایی تو اتاقش بخوابه. تازه ، مامی من که همیشه خونه نیستم.
همیشه که...

پسرک ، هنوز سعی داشت لجوجانه حرف خود را به کرسی بنشاند.

- آخه مامی وقتی تو نیستی بابا می ذاره من پیشش بخوابم.

نگاهی به حامی که در سکوت به شیرین زبانی های ماهان گوش می داد کرد. همچنان مشغول بازی با موهای پسرش شد.

- بابا خیلی کار اشتباهی می کنه. پسر من دیگه 7 سالشه. باید یاد بگیره توی اتاقش

بخوابه. از این به بعد هم وقتایی که من نبودم پیش بابا نمی خوابیا!

پسرک خودش را مچاله کرد. لبخندی میان لب های حامی نشست. خم شد و گونه اش را بوسید. با همان لبخند گفت: «مامانش همیشه اجازه بدی؟»

- نخیر.

بعد بوسه ای روی موهای ماهان نشاند و گفت: «بخواب مامان.»

چند دقیقه بعد ، نفس های منظم اش نشان می داد که خوابیده. چشمانش را بست تا او هم کمی استراحت کند.
صدای حامی گوشش را نوازش داد.

در امتداد مرگ جلد دوم

- کیانا؟

- جانم؟

- کاش همیشه جمعمون اینجوری بمونه.

کیانا چشم گشود و به همسری نگاه دوخت که در نظرش اسطوره صبوری بود.

- هست دیگه...

حامی کمی رو تخت جا به جا شد.

- نه ، منظورم اینه که به دور از اون کار کذایی. می دونی چقدر جونت در خطر.

- می دونم. ولی کاری اش نمی تونم بکنم. اما بالاخره یه روزی کنار می کشم.

- کیانا من برام سخته این دلهره. الانم اجبارت نمی کنم که ولش کنی. من همه جور پات هستم. اما می ترسم.

کیانا کمی جلو آمد و بوسه ای روی دست حامی نشاند.

- می دونم حامی. الان یه کار کوچیک دارم. تموم که شد ، می کشم کنار. به دور از هر خطری. میشم مال تو و ماهان.

خوبه؟

- هر چی تو بگی خوبه.

نگاهش به بخار قهوه ای بود که جلوی چشمش می رقصید. صدای زندوکیلی و موسیقی پیانو ، گوشش را نوازش می داد.

«بی تو ، باران ، چه زیبا برای چشم من بهانه

یادت ، نامت ، زده به قلبم تازیانه

وقتی ، رفتی ، بعد از رفتنت ستاره ای نیامد

در امتداد مرگ جلد دوم
داغ عشقت ، چه شعله ای زد بر آشیانه»

نگاهش هنوز به بخار قهوه ای بود که لحظه به لحظه در دیدش تار می شد. تلاشی برای پاک کردن قطراتی که از گوشه چشمان سرخش راه خود را می یافتند و لرزان خود را روی صورتش سر می دادند نمی کرد. آه! چه روزهای تلخی! مگر داریم غم انگیز تر از انتظار؟ نداریم. به خدا قسم که نیست.

«بهار جان من سر آمد ، نمی آیی

خزان به رنگ غم در آمد ، نمی آیی

دقیقه های بی قراری به جانم نشسته ، نمی آیی»

چه می کند الآن؟ حالش خوب است؟ خدایا! فقط 8 ساعت است که حضورش را کنارش ندارد. اما مگر می گذارد این دل بی صاحب؟ فقط 3 ساعت است از تماسش می گذرد. اما مگر می گذارد این دل بی قرار؟ دلتنگ بود. می فهمی؟
دلتنگ!

«نشسته ام در انتظارت ، نمی آیی

دو چشم خیس من به راهت ، نمی آیی

هوای موسم جدایی دلم را شکسته ، نمی آیی»

صدای زنگ اعصاب خرد کن تلفن همراهش ، خلوتش را بر هم ریخت. بینی اش را بالا کشید و اشک هایش را پاک کرد. صدای ضبط را کم کرد و بدون نگاهی به صفحه تلفن ، تماس را متصل کرد.

-بله؟

صدای نگران آنیل ، در گوشش پیچید.

-سلین! کجایی؟

-خ...خونه.

-چرا تماسم رو جواب نمی دادی؟

در امتداد مرگ جلد دوم
متعجب پاسخ داد: «تماس گرفته بودی؟ نشنیدم.»
آنیل به صدای عصبی بر حال بد سلین چنگ انداخت.
-انقدر...-

دوباره بغض! دوباره آه! دوباره قلبی که فشرده شد!
-انقدر چی؟-

-هیچی.
دوباره اشک! دوباره غم! دوباره درد نبودن و انتظار!
-هیچی؟! هیچی آنیل؟! انقدر چی؟ آره انقدر گریه کردم که نشنیدم. آره آنیل. خیالت راحت شد؟
-سلین من...-

میان حرفش پرید: «آره، می دونم. قصد بدی نداشتی. خداحافظ.»
منتظر جوابی نماند و تماس را قطع کرد. موبایل را روی کاناپه پرت کرد و خودش را هم روی کاناپه سه نفره انداخت.
گریه امانش را بریده بود. با همان حق حق سوزناک، آرام شمرد: «1، 2، 3، 4...»

روی عکس دو نفره زوم کرد. لبخند تلخی روی لبش جا خشک کرد. دستش را روی صورت زنی که با تمام محبتش او را در آغوشش جای داده بود کشید.
«مامی ساری

من می خوام برگردم به قدیم
این حسو دارم وقتی دستم گل و می گیرم
مامی ساری

در امتداد مرگ جلد دوم
من هنوز همون کوچولویی ام

که دست و پام می لرزید وقتی تو رو می دیدم»

خودش می دانست و خدای خودش که چقدر دلتنگ مادرش بود. زنی که جوانی اش را خرج تنها بزرگ کردن
فرزندانی کرد که حال هر دو تنهایش گذاشته بودند. عجب دنیای دلگیری داشت نرگس خانوم.

«مامی اگه دیدی عروس نداری هیچ وقت

چون بدون پسرت مرده

دنیا پر نامردیه و اونم از هر کدوم یه نمه خورده

مامی اگه تو نباشی من به کی بگم حرف دلو

بگم دنیا بود که پسرتو کرد در عرض چند دقیقه ولو»

یکی یکی عکس ها را رد می کرد و حسرت می خورد برای لحظاتی که دیگر

نداشتشان. احساس می کرد دستی داخل سینه اش چنگ انداخته و با تمام زورش قلبش را می فشارد. هه! چه پسر
غریبی!

«می خوام برم اون قدیما

حرفتو بهم تحمیل کنی

بشم عین پینوکیو

دروغ بگم تنبیه ام کنی

می خوام یه روز پیام خونه

خون نباشه چشمام از غر

دهن این بار بده بوی بستنی کیم به جا الکل»

-آراز؟

محکم لپ تاب رو بستم و از اتاق بیرون اومدم.

-چی شده؟

عصبی بود. از اون اخم های درهمش می فهمیدم.

-خیر سرمون اومدیم ماموریت. می خواستی آهنگ گوش بدی می موندی تو همون خونه ات.

خودم و کنارش جا دادم و به خطوطی که روی صفحه لپ تاب بالا و پایین می

رفتن چشم دوختم.

-بیخیال آرشام. چی شده؟

هدفون رو از گوشش برداشت و صدا رو گذاشت روی اسپیکر. آروم گفت: «گوش بده.»

با دقت به حرف های که رد و بدل می شد گوش دادم:

-امشب وقت داری؟

-اممم... فکر نکنم کاری داشته باشم.

-باشه. پس میام دنبالت.

خواستم چیزی بگم که دستش و به نشانه سکوت بالا آورد و زیر لب زمزمه کرد: «گوش کن.»

به ادامه این مکالمه که اصلا هم برام عجیب نبود گوش دادم و به این فکر کردم که من صدای آشنای این دخترک رو کجا شنیدم.

-ساعت 7 می بینمت. مثل همیشه.

-فعلا آیگل جان.

در امتداد مرگ جلد دوم

همین دوتا جمله کافی بود تا مبهوت بمونم. «آیگل جان»، تازه آشنا بودن این صدا برام آشنا تر شد. آیگل جان! آیگل جان! آیگل جان تو چی کار به کارن داری؟! یه لحظه احساس کردم مغزم در حال انفجاره. صدای آرشام رو شنیدم، اما زیاد بهش توجه ای نداشتم.

-احساس کردم این مکالمه یکم مشکوک بود. فکر می کنم اینم یه شروع برای همون دوستیاییه که تهش دختره رو می دزدن.

آخ آیگل! از آیگل جان گفتنش پیدا بود. خیلی وقته هم دیگه و می شناسن. وای آیگل! یه آن به خودم اومدم. آیگل توی خطر بود. آیگل. دوشش نداشتم اما دخترعمه ام که بود. نامزد هر چند اجباری سابقم که بود. هم خون هر چند باعث طرد شدنم از خانواده ام که بود. نمی تونستم. وجدانم اجازه نمی داد. جون یکی از اعضای خانواده ام در خطر بود.

-آیگل!

صدام نه اونقدری بلند بود که تعجب کنه. نه اونقدر کوتاه که نشنوه.

-می شناسیش مگه؟

جوابش رو ندادم. سریع به گوشی و سوئیچم چنگ زدم و توی آخرین لحظه ای که از خونه خارج می شدم، تنها «وای آیگل» پر از اضطرابم نصیب سوال آرشام شد. سریع خودم و توی ماشین انداختم و استارت زدم. توی همون حین، دستم اسم یغما رو لمس کرد که خیلی وقت بود توی لیست مخاطبینم خاک می خورد. می دونستم آیگل شماره اش رو عوض کرده بود. قطعا یغما داشتش. باید باهاش حرف می زدم. از طرفی خیالم راحت بود که شماره ای که توی این ماموریت توی گوشی ام انداخته بودم رو کسی از اونور خط نمی تونست ببینه، یعنی نمی افتاد و این برای اطمینان خاطر مون بود.* (سخن نویسنده: دوستان ببخشید من واقعا اسم این نوع خط رو فراموش کردم. هر چی به مغزم فشار میارم یادم نمیداد. خیلی بهش فکر کردم. اما متاسفانه بدتر گیج شدم.) کم کم داشتم ناامید می شدم که صدای نازک یغما توی گوشم پیچید: «بفرمایید».

صبر و حوصله سلام و احوال پرسی های کلیشه ای رو نداشتم. فقط یه عجله

ناقابل داشتم و یه تماسی که حتما باید گرفته می شد.

-یغما! آرازم.

در امتداد مرگ جلد دوم
با کمی تاخیر گفت: «یه لحظه...»

«بدو»ی آرومی گفتم. واقعا هم یک لحظه شد.

-توی جمع بودم. اومدم بیرون. چرا شماره ات نیافتاده؟

-مهم نیست.

نفس عمیقی کشید. از اون نفس هایی که از ته سینه میاد.

-چیزی شده؟

با عجله کلمات رو کنار هم چیدم: «یغما شماره آیگل رو بده. بدو.»

-آخه...

سرش فریادی کشیدم و میون حرفش پریدم: «یغما آخه نیار. میگم کارم واجبه. بده.»

با صدایی آرومی گفت: «باشه. چرا داد می زنی؟ یادداشت می کنی؟»

-وایسا.

کناری پارک کردم. دفترچه آبی رنگ و خودکار رو از داشبور بیرون کشیدم.

-بگو.

آرام و شمرده شمرده شماره را گفت و من هم با عجله روی کاغذ وارد کردم.

-ممنون. خداحافظ.

منتظر هیچ حرفی نمودم و تماس رو قطع کردم. شماره رو گرفتم و به ضبط وصل کردم. دوباره راه افتادم. جواب نمی

داد. لعنتی جواب نمی داد. لعنت بهت آیگل! برای بار دوم شماره اش رو گرفتم. به دومین بوق نرسیده صدایش توی

فضای ماشین پیچید: «بله؟»

-آیگل!

در امتداد مرگ جلد دوم
ناباور اسمم و زمزمه کرد: «آر...آراز! خودتی؟»

بدون توجه گفتم: «آیگل باهاش نمی ری بیرون. فهمیدی؟»

به طور خیلی ناگهانی از حالت بهت بیرون اومد. صداس حرص داشت. عصبی بود.

-شماره منو از کجا پیدا کردی؟

سعی کردم صدام بالا نره. نمی دونم که چقدر موفق بودم.

-آیگل می فهمی چی میگم؟! میگم با اون نمی ری بیرون. نرو...

وقتی فهمید جوابش و در رابطه با شماره نمیدم ، گفت: «! اینجور یاست؟ اصلا تو از کجا می دونی؟ چی کاره ای؟»

با حرص چشمام و روی هم فشار دادم.

-آیگل روی اعصابم نرو!

شمرده شمرده کلماتش و ادا کرد: «بین آراز ، از زندگیت رفتم ، گورتو از زندگیم گم کن بیرون. فهمیدی؟»

دیگه صدام و کنترل نکردم. صدام بالا رفت. خیلی هم رفت.

-گفتم باهاش نرو. حتما یه چیزی می دونم.

-خدا حافظ.

صدای بوق های ممتد ، اعصابم رو بدتر به هم ریخت. یک بار ، دو بار ، برای دهمین بار هم جوابم و نداد.

-لعنت بهت آیگل. لعنت.

لبخندی تصنعی روی لبام نشوندم.

-سلام. چطوری؟

-سلام. خوش اومدی.

در امتداد مرگ جلد دوم

روی صندلی نشستیم و کیفم رو کنارم گذاشتم. نگاهی به دور و بر کردم و گفتم: «رستوران جدید؟»
-اینجا ایرانیه.

یکی از ابروهایم بالا رفت.

-راستی؟! چه خوب! دلم واسه یه کوبیده ایرانی له له می زنه.

لبخند محوی زد. از اون لبخندهایی که خیلی کم پیش میاد بزنه. اصلا اون زیاد

نمی خنده. گارسون اومد و سفارشامون رو گرفت. یاد تماس آراز افتادم:

«آیگل باهاش نمی ری بیرون»

وای! اون از کجا می دونست؟ اصلا واسه چی می گفت نرم. گوشی ام رو از توی کیفم بیرون کشیدم. نگاهی به صفحه اش کردم. ده تا تماس بی پاسخ از همون خطی که شماره اش نمی افته. ایمان دقیق تر از این حرفاست. با چشم های ریز شده نگاهم کرد: «چیزی شده؟»

سرم و تکون دادم: «نه. چی می خواد بشه؟»

زیر لب «خوبه» کوتاهی زمزمه کرد. تکیه اش را از صندلی گرفت. دستاش و روی میز توی هم گره کرد: «خبر جدید نداری؟»

شونه ای بالا انداختم: «واقعاً نه. روزا تکراری، آدما تکراری، حرفا تکراری. کلا همه چی تکراریه. زندگیم خیلی راکده.»

مرموز نگاهم کرد: «خب امروز حرف تکراری نمی زنیم.»

-چجوری؟

نگاهش و دوباره ریز کرد: «کلا امروز قرار نیست تکراری باشه.»

از حرفاش سر در نمیارم. سرم و کج کردم که کمی از موهای بلندم که دم اسبی بستم روی شونه ام ریخت: «ایمان امروز گنگ حرف می زنی. نمی فهممت.»

نفس عمیقی کشید و دلیل اون پوز خند عجیب واسم معما شد: «می فهمی. بعدا...»

ترجیح دادم خودم و زیاد درگیر نکنم. سرم و پایین انداختم و با ناخن های بلندم

خط های فرضی روی میز کشیدم. چیزی طول نکشید که گارسون سفارشامون رو آورد. با دیدن کوبیده روی برنجی که روش زعفرانی بود ، تمام حرف های آراز و مرموز بودن ایمان و فراموش کردم. بوش که بینی ام رو نوازش می داد ، اشتها و بیشتر تحریک کرد. با ذوق به بشقابم نگاه کردم: «وای! آب دهنم راه افتاد. از کیه نخوردم خدا؟»

هول بازی هام لبخندی روی لبانش نشوند. قاشق و چنگالم و برداشتم و با اشتها شروع به خوردن غذا کردم. با لذت کباب رو می جویدم و مزه می کردم. نگاهش روم سنگینی می کرد. سرم و که بالا آوردم ، متوجه شدم خیلی وقته داره نگاهم می کنه. دستم و جلوی صورتش تگون دادم: «ایمان! کجایی تو؟»

فقط نگاهم کرد و با کمی مکث گفت: «همین جام.»

به غذاش اشاره کردم: «پس چرا نمی خوری؟»

کمی خودش رو کشید جلو: «آیگل!»

دست از غذا کشیدم: «هوم؟»

-گفتم امروز قراره تکراری حرف زنیم.

متعجب نگاهش کردم: «خیلی مشکوکی ایمان!»

گوشه لبش بالا اومد: «چون تکراری حرف نمی زنم؟»

پوفی کشیدم: «وای بگو دیگه. سخته دادی منو.»

با همون لبخند کج گفت: «دوستت دارم.»

تقریبا جیغ زدم: «چی؟!»

خندید. طولانی. و من حرص می خوردم. چنگالم رو جلوش گرفتم: «یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟»

سرش رو کج کرد: «دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم...دا...رم.»

در امتداد مرگ جلد دوم
مبهوت به چشم های خندونش نگاه می کردم. با تته پته گفتم: «شو... شوخی می کنی دیگه؟»
-نه. کاملاً جدیم.

دستم رو به پیشونیم کشیدم: «وای!»

-سلین!

-هوم؟

از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه اومد: «گفتم که نمی خورم. بیا بشین.»

سینی چای و روی میز نهارخوری گذاشتم و خودم روی یکی از صندلی ها نشستم: «نمیشه که مهمون میاد خشک و خالی...»

روی صندلی روبرویی ام نشست: «رنگ و روت شبیه روح شده.»

-ولش.

آروم فنجون چایی اش رو برداشت و کف دستش و دورش حلقه کرد: «آنیل نامزد کرده.»

بی تفاوت نگاهش کردم: «به سلامتی.»

-آراز نگفته بود؟

دستم و به چشمام کشیدم: «اون بدبخت اصلاً وقت کرد؟»

حرصی گفت: «سلین!»

-هوم؟

پوفی کشید. فنجون رو به سمت دهنش برد و جرعه ای نوشید: «من یکم در عجبم. آخه این که حالا حالاها آدم ازدواج نبود! تازه نامزدشم آورد دیدم. دختر عمه اش بود.»

در امتداد مرگ جلد دوم
سرم و تکون دادم: «خوشبخت بشن.»

دیگه صحبتی بینمون رد و بدل نشد. کمی از چایی ام نوشیدم که ناگهان چیزی

توی ذهنم جرقه زد: «درسا!»

از جا بلند شد و فنجونم رو برداشت: «بله؟»

نگاهم و بهش دوختم که داشت فنجونا رو می داشت توی ظرف شویی: «تو می دونی قبر آسا کجاست؟»

متعجب گفت: «آسا؟! آسا کیه دیگه؟»

-نمی شناسی؟ دخترعموی آنیل، خواهر آراز.

تازه فهمید چی میگم: «آهان. آره، آره. می دونم کجاست. قطعه (... بهشت زهرا.»

تشکری کردم و از جا بلند شدم. در حال آب کشیدن فنجونا بودم که گفت: «چطور؟»

ظرف میوه رو از یخچال در آوردم و به همراه دوتا بشقاب روی میز گذاشتم: «هیچی. می خواستم برم.»

با شیطننت گفت: «می خوامی بری به خواهر شوهرت سر بزنی؟»

با اخم گفتم: «درسا! لوس نشو.»

خندید و گازی به خیار زد: «باشه بابا. اخم نکن.»

نفسم رو بیرون فوت کردم که گفت: «کی می خوامی بری؟ اگه می خوامی من سر راه می رسونمت.»

-زحمت نشه برات.

-نه بابا. چه زحمتی؟

آروم بین سنگ های مشکی رنگ قدم بر می داشتم که یه اسم آشنا توجهم رو به خودش جلب کرد. چند بار اسمش
رو زیر لب زمزمه کردم: «آسارستگار»

در امتداد مرگ جلد دوم

جلو رفتم. دستم رو روی سنگ گذاشتم و زیر لب فاتحه ای خوندم. با صدای

پسربچه ای سرم رو بالا آوردم: «آب بریزم خانوم؟»

سرم رو تکون دادم: «آره.»

آروم سنگ قبر رو شست. توی طول مدتی که سنگ رو می شست، نگاهم بهش

بود. از بس زیر آفتاب ایستاده بود پوستش سبزه شده بود. شلوار و پیرهن کهنه و خاکی اش دلم رو به درد می آورد. کفش هاش قدیمی و پاره بود. خدایا چقدر تفاوت بین آدم ها؟ یه سری از بچه ها باید اون بالاها هر روز یه عروسک چند صد هزار تومنی دستشون بگیرن و اینجا یه بچه با لباس های کهنه اینجوری زیر آفتاب منتظر باشه تا یه سنگی بشوره یکی لطف کنه با منت هزار تومن بهش بده. این حقه؟ خدایا واقعا عدالت رو شکر.

صداش رشته افکارم رو پاره کرد: «تموم شد خانوم.»

دست توی کیفم کردم و یه ده هزار تومنی در آوردم و به سمتش گرفتم: «ممنون عزیزم.»

چشم هاش برقی زد. اسکناس رو توی جیبش هول داد و گفت: «خدا بیامرزه

خانوم. خداحافظ.»

بعد بطری اش رو برداشت و با عجله دور شد. آهی کشیدم و نگاهم رو به سنگ

قبر دوختم. توی 27 سالگی فوت شده بود. خیلی جوون بوده که. حیف شد. الان

اگه زنده بود حتما ازدواج کرده بود و بچه هم داشت. آه هام پشت سر هم ردیف می شدن: «سلام. خوبی؟ می دونی؟ اولین باره میام پیشت. من زیاد نمی شناسمت. فقط عکست رو پیش آراز دیدم. خیلی دوستت داره. می دونستی؟ حتما می دونستی. مگه میشه یه خواهر و برادر عاشق هم نباشن؟ کاش منم یه داداش داشتم تا حواسش بهم بود و نمی گذاشت این بلاها سرم بیاد. اگه اون بود اینطوری نمی شد. تو اینجوری فکر نمی کنی؟ راستش...»

شاخه های گل رو کنار هم روی سنگ گذاشتم: «امروز اومده بودم یه چیزی رو بهت بگم. می دونی آسا؟ من آراز رو خیلی دوست دارم. خیلی بیشتر از خیلی. اون خیلی خاصه. خیلی مهربونه. حق دارم دوستش داشته باشم مگه نه؟

اون یه فرشته ست. اگه اون نبود ، معلوم نبود چه بلایی سر من می اومد. من همیشه مدیونشم. خودت می دونی که؟
رفته. می خواد اون ماموریت رو تموم کنه. می ترسم آسا. می ترسم دیگه نبینمش. دلم خیلی براش تنگ شده...»

بغض کردم. این بغض لعنتی راه نفس کشیدنم رو بسته بود: «براش دعا کن آسا. می گفت تو خیلی خوب بودی. خدا به حرف آدمای خوب گوش میده. خواهش می کنم براش دعا کن. آسا اون نباشه من می میرم. من بدون آراز هیچم. آراز یه دفعه ای وارد زندگی من شد. اومد و شد صاحب قلبم. من عاشقانه دوستش دارم. دعا کن برگرده. دعا کن...»

اشک هام رو از روی صورتم پس زدم. آهی کشیدم: «خداحافظ. من باید برم. ممنون که به درد و دل هام گوش دادی.»

بعد تقه ای به سنگ زدم و از جا بلند شدم. بندهای کیفم رو بین انگشت هام می فشردم. گاهی کیف روی زمین کشیده می شد. دستم رو بالا بردم و شالم رو که بی حوصله روی سرم انداخته بودم ، مرتب کردم. لب هام خشک شده بود. انگار خدا صدام رو شنید. چون همون موقع مردی اومد و سینی شربت نذری رو به سمتم گرفت: «بفرمایید خانوم.»

از خدا خواسته یکی از لیوان های یک بار مصرف رو برداشتم و زیر لب خدا بیامرز کوتاهی گفتم. لیوان رو به سمت دهانم بردم و جرعه ای نوشیدم. توی اون گرما ، انگار یه نعمت بود. خنکی لذت بخشش تا عمق وجودم رفت. شربت رو تا آخر نوشیدم و لیوانش رو توی کیفم سر دادم. برای اولین تاکسی که رد می شد ، دست تکون دادم و سوار شدم. توی تاکسی به خاطر آفتابی که مستقیم می تابید فوق العاده گرم بود و راننده مسن سعی می کرد با دستمالی که دور گردن انداخته بود عرق های صورتش رو پاک کنه. با اینکه کولر روشن بود ، اما گاز این پژوی فوق قدیمی کشش خنک کردن ماشین رو نداشت. تصمیم گرفتم برم پیش مریم. اون روز انقدر ناگهانی اتفاقات پیش اومد که حتی وقت نکردم ازش خداحافظی کنم. بدبخت کپ کرده بود. مرد راننده پرسید که می خوام کجا پیاده بشم. چون

می خواست برای رهایی از ترافیک ، میانبر بزنه. با صدای ضعیفی اسم خیابون رو گفتم. اون هم دور زد و گفت:
«خوبه. پس دیگه توی ترافیک هم نمی افتم.»

کمی بعد جلوی خیابان نگه داشته بود. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. با قدم های آهسته خیابان رو طی کردم تا جلوی در آشنا رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و با کف دست تقه ای به در زدم. کمی بعد صداش اومد: «اومدم. اومدم.»

در امتداد مرگ جلد دوم

در رو که باز کرد ، با دیدن من چشم هایش رنگ تعجب گرفت: «سلین! تویی دختر؟ کجا گذاشتی رفتی یه دفعه ای؟ هزار جور فکر اومد تو ذهنم.»

بغض کردم. آروم بغلش کردم و گفتم: «مریم جونم! خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.»

آروم توی آغوشش فشردم. در رو بست و گفت: «برو بشین واسم سیر تا پیاز تعریف کن که چی شده. از اون روز فکرم همش درگیر بود.»

رفتم و توی ایوان خونه ویلایی قدیمی نشستم. کمی بعد از خونه با یه سینی چایی اومد و کنارم گذاشت. خودش هم نشست و گفت: «بگو ببینم چی شد؟ دیدمت کپ کردم. اون یارو کی بود؟»

لبخند غمگینی زدم: «اون نامزدم بود. به دلیلی از شبانه از خونه رفتم. به فکر

خودش بودم. فکر کردم اینجوری براش بهتره. اومدم مثلاً پیش خواهرم. که اونم

اینجوری شد. مثل اینکه اینجا کاری داشته. اومد و چشمش به من خورد. به خاطر کارم کلی عصبانی شد. تا یه هفته هم به عنوان تنبیه نداشت ببینمش. کار اشتباهی کرده بودم.»

ابرویی بالا انداخت: «خیلی دوستش داری ، نه؟»

سری تکان دادم: «آره. خیلی.»

لبخندی زد استکان چایی اش رو به سمت دهنش برد: «خدا برای هم نگهتون داره. الان می دونه اینجایی؟»

صدام لرزید. لب هام رو کمی به هم فشردم. آهی کشیدم و گفتم: «نه. نمی دونه.»

متعجب نگاهم کرد: «دختر تو عقل نداری؟ برای چی بهش نگفتی؟»

قطره اشکی لجوجانه راه خودش رو از گوشه چشمم پیدا کرد و آروم روی گونه ام سر خورد: «ایران نیست. رفته ترکیه.»

سری تکان داد: «خب ، به سلامتی. آخه چرا گریه می کنی قربونت برم؟»

سریع اشکم رو با آستینم پاک کردم: «ببخشید. من... فقط یکم دلم تنگ شده.»

لبخندی روی لبش خونه کرد. دستی به صورتم کشید و گفت: «عزیزم! ایشالله سالم بر می گرده دوباره می بینیش. گریه نداره که...»

لبخند محوی زدم: «ببخشید مریم جون. دلتنگی که شاخ و دم نداره.»

به استکان چایی که دست نخورده جلوم مونده بود اشاره کرد: «بخور دیگه. یخ کرد.»

بدون حرف جرعه از چای نوشیدم که گفت: «کجا با هم آشنا شدین؟»

یه لحظه خشکم زد. چی می گفتم؟ می گفتم خریده بودتم؟ وای! توی وضعیت ناجوری قرار گرفته بودم. خدایا! آب دهنم رو قورت دادم. جملات رو بالا پایین کردم تا بالاخره زبونم چرخید: «چیزه... من و آراز... راستش توی یک مهمونی دوستانه آشنا شدیم. اون موقع نامزد داشت. از این... ازدواج اجباریا. به هم زدن.»

ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت. آروم دستش را توی دست هام گرفتم: «مریم تو خیلی خوبی. می دونستی؟ من دیگه سلدا رو ندارم. اما خوشحالم که با تو آشنا شدم. می تونم... می تونم باهات صادق باشم؟»

نگاهش رو توی چشم هام دوخت. نفس عمیقی کشید و سری تکون داد: «من به

نظر خودم خوب آدم رو درک می کنم. فکر کنم بتونم به حرفات گوش بدم.»

آهی کشیدم. سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت های کشیده دستم شدم: «راستش... در واقع ما توی یه مهمونی دوستانه آشنا نشیدیم. لاقل... اون مهمونی نحس برای من یه مهمونی دوستانه نبود. اون شب رو هیچ وقت فراموش

نمی کنم. وقتی فکرم میره سمتش ، تمام تن و بدنم می لرزه. وقتی یاد اون لحظات می افتم ، می خوام بزنم زیر گریه. خیلی بد بود. خیلی...»

به چشم های کنجکاوش نگاه کردم. من مریم رو آدمی برای درد و دل پیدا کرده بودم. با اینکه چندسالی ازم بزرگتر بود ، اما به نظرم درک بالایی نسبت به من داشت. سیر تا پیاز موضوع رو با تمام جزئیات براش تعریف کردم. تمام مدت در سکوت به حرف هام گوش داد. اونقدر غرق تعریف لحظات تلخ این چند ماه بودم که نفهمیدم گوشی ام سایلنته و آنیل اونور خط داره از نگرانی بال بال می زنه. حرف هام که تموم شد ، دستمال کاغذی سفید رنگ رو بالا

بردم و صورت خیسم رو پاک کردم. مریم نفس عمیقی کشید و گفت: «چی بگم والا. زیادی زندگی ات عجیب و غریبه. من برم دو تا فنجون چای بیارم. دهنش خشک شد.»

بعد بلند شد و به سمت خونه رفت. برای چک کردن ساعت گوشی ام رو در آوردم که سیزده تماس بی پاسخی که روی گوشی بود، باعث تعجبم شد. ده تا از آنیل و سه تای دیگه از درسا بود. مطمئن بودم آنیل الان از نگرانی نشسته و داره عصبی پاهاش رو تگون میده. کارهایی که تو عصبانیت می کرد، دقیقا شبیه آراز بود. آروم اسمش رو لمس کردم و موبایل رو کنار گوشیم گرفتم. به دومین بوق نرسیده صدای نگرانش توی گوشم پیچید: «سلین؟»

خودم رو برای سیل سرزنش هاش آماده کردم: «س...سلام.»

با صدای بلند و عصبی گفت: «کوفت و سلام! چرا گوشی ات رو جواب نمیدی؟ صدمبار بهت زنگ زدم. به درسا زنگ زدم. دلم هزار راه رفت دختره خیره سر.»

چشم هام رو بستم: «آنیل...آنیل من...»

میون حرفم پرید: «تو چی؟ چرا سر خود پا می شی می ری جایی. می دونی جونت در خطر؟ می دونی اونا هر کاری می کنن تا آراز رو عذاب بدن؟ حداقل جایی می ری به من نمی گی گوشی ات رو جواب بده نمیرم از نگرانی.» همون موقع مریم با سینی حاوی چای از خونه بیرون اومد. تشکری زیر لب کردم و گفتم: «من معذرت می خوام. گوشی ام سایلنت بود نفهمیدم.»

پوفی کشید: «کجایی الان؟»

-من...من خونه یکی از دوستانم هستم. خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم.

-آدرس؟

گوشه لبم رو گزیدم: «میام خودم...»

-گفتم آدرس؟

تخس! زیر لب آدرس رو گفتم و اونم گفت که تا نیم ساعت دیگه اینجاست. آهی

در امتداد مرگ جلد دوم

کشیدم و تماس رو قطع کردم. مریم یکی از شکلات های آبنباتی داخل قندون رو توی دهنش گذاشت و گفت: «کی بود؟ صداش تا اینور خط می اومد.»

لبخندی زدم و کمی از چای نوشیدم: «برادر نامزدم. گوشی ام سایلنت بود. نگرانم شده بود. بعد اینا خانوادگی عصبی میشین صداشون خود به خود میره بالا.»

کمی هم با هم صحبت کردیم. دقیق، راس نیم ساعت آنیل میس کال انداخت. با لبخند رو به مریم گفتم: «ببخشید اومدم اینجا و با وراجی هام وقت تو رو هم گرفتم. من باید برم.»

بعد از جا بلند شدم و به سمت در حیاط رفتم. چادرش رو دور کمرش جا به جا کرد: «کاش بیشتر می موندی.»

-نه دیگه. زیاد مزاحمت شدم. بازم بهت سر می زنم.

تا دم در بدرقه ام کرد. خداحافظی کردم و به سمت ورودی کوچه رفتم. چون کوچه تنگ بود احتمال می دادم داخل نیومده باشه. پرادوی نقره ای رنگش را می تونستم تشخیص بدم. آروم جلو رفتم و سوار شدم. نگاهش نکردم. می ترسیدم. آنیل اخم هاش زیادی ترسناک بود.

-س...سلام.

هر دو دستش رو گذاشته بود روی فرمون و به روبرو خیره شده بود. نفس عمیقی کشیدم: «آنیل من...»

-هیس! حرف نزن سلین. حرف نزن اعصابم به هم می ریزه دکوراسیونت رو میارم پایین. بعد ندونم به آراز چی بگم.

بغض کردم. دست به سینه شدم و حرصی گفتم: «چی کار کردم مگه؟»

به سمتم برگشت. با اون چشم های قهوه ای روشنش بر اندازم کرد: «چی کار کردی؟! هیچی فقط منو تا مرز سخته بردی.»

ته ریش گذاشته بود. با فکری که به ذهنم اومد دلم می خواست بزنم زیر گریه. وقتی کسی می مرد ریششون رو نمی زدن. مرگ! نکنه این ته ریش یه روزی برای نبود آراز باشه! فکرهای عجق و وجقم رو پس زدم. سرم رو به شیشه چسبوندم و با صدای ضعیفی گفتم: «می دونم. اشتباه کردم. معذرت می خوام.»

در امتداد مرگ جلد دوم

پوفی کشید. استارت زد و راه افتاد. چند دقیقه ای که در سکوت سپری شد ، صدایش رو شنیدم: «می خوای بری پیش درسا؟»

زیر چشمی نگاهش کردم که به خیابون زل زده بود: «مگه خونه ی آراز رو ازم گرفتن که برم پیش درسا؟»

نیم نگاهی به صورتم کرد: «منظورم اینه که تنها نمون. فکر و خیالت زیاد می شه کارخونه آبغوره گیری ات دوباره می ره روی تولید انبوه.»

نگاهم رو ازش گرفتم: «نمی خواد نگران من باشی. تو خونه...راحت ترم.»

-خودت می دونی.

-خودم می دونم.

دیگه تا پایان راه حرفی رد و بدل نشد. انگار هر دو می دونستیم حرفی زده بشه می پریم به هم. جلوی در که نگه داشت ، حتی خداحافظی هم نکردیم. وارد خونه که شدم ، واقعا به این جمله پی بردم که «هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.»

خونه خود آدم؟! مگه اینجا خونه من بود؟ پووف! آره. اینجا خونه منه. صدای آراز توی سرم اکو شد: «اگه سالم برگشتم یه عروسی برات می گیرم توپ.»

پوفی کشیدم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم. مغزم داشت می ترکید از فکر و خیال. تپش قلب گرفته بودم از استرس. آخرین باری که با آراز حرف زدم ، گفت تا پایان ماموریت نمی تونیم با هم در ارتباط باشیم و من هر لحظه جونم در میومد از این بی خبری. هیچ چیزی توی دنیا بدتر از انتظار و بی خبری نیست. هیچ چیزی! باید تجربه کرد تا فهمید. و من آرزو می کردم هیچ کس به این انتظار کوفتی دچار نشه. خیلی بده. خیلی.

«آراز»

سرم رو از پشت تیربرق جلو آوردم و جلوی در ساختمون سرک کشیدم. با دیدن آ او دی نقره ای رنگ جلوی در ، چشم هام رو ریز کردم. مثل اینکه خودش بود. در که باز شد ، می تونستم صورت بشاش آیگل رو ببینم و کنارش کارن رو که با لبخندی مرموز نگاهش رو به روبرو دوخته بود و چیزی می گفت. بعد از اتمام حرف هاش به سمت

آیگل که یه پاش رو از ماشین بیرون گذاشته بود برگردوند و بعد از گفتن جمله ای که خیلی کنجکاو بودم بدونم چیه ، چشمکی زد و پشت بندش آیگل با یه لبخند کم رنگ از ماشین پیاده شد. کارن پاش رو روی گاز گذاشت و آیگل هم دستی به نشونه خداحافظی براش تکون داد. از نقشه ای که توی ذهن شوم کارن می گذشت ، بی خبر بودم و این یه دلشوره توی دلم می انداخت. زیر لب زمزمه کردم: «دوباره می خوام چه غلطی کنی؟»

نگاهی به اینور و اونور خیابون فوق العاده خلوت کردم. پرنده هم پر نمی زد. این سکوت ، درست ساعت 12 و ربع شب بعید نبود. با خونسردی جلو رفتم. داشت در رو با کلید باز می کرد و اصلا متوجه اطرافش نبود. تا خواست بره داخل ، میچ دستش رو کشیدم و به دیوار چسبوندمش. جیغ خفیفی کشید که سریع اون یکی دستم رو جلوی دهنش گرفتم. چشم هاش به حدی درشت شده بود که فکر می کردم الانه که از حدقه بزنه بیرون. نگاهی به دور و بر کردم. به سمتش برگشتم و با

اخم گفتم: «اگه جیغ نزنی دستم رو بر می دارم.»

با ترس سرش رو تکون داد. دستم رو با احتیاط از روی دهنش برداشتم. نفس نفس می زد. با صدایی که از ترس می لرزید گفت: «آر...آراز!»

دندون هام رو با حرص روی هم فشردم: «مگه نگفتم باهاش نمیری بیرون؟»

دست هاش رو که مشت شده بود ، به دیوار فشرد و کمی سرش رو کج کرد: «ت...تو اینجا چی کار می کنی؟ منو از کجا پیدا کردی؟»

از میون دندونای به هم قفل شده ام غریدم: «سوالم رو با سوال جواب نده. مگه نگفتم باهاش نرو بیرون؟ چرا رفتی؟ چرا گوش ندادی به حرفم؟»

کم کم اخم غلیظی جای تعجب رو توی صورتش گرفت. هیچ وقت اینجوری حرف نمی زد. اما امروز عجیب شجاع شده بود: «برای چی؟ تو چی کاره منی؟»

هان؟ شوهرمی؟ بابامی؟ یا داداشمی؟

با حرص چشم هام رو روی هم فشار دادم. لب های خشکیده ام رو با زبون تر کردم و گفتم: «آیگل! رو مخ من راه نرو. وقتی بهت می گم حق نداری باهاش بری ، یعنی حق نداری!»

دست هاش رو گذاشت تخت سینه ام: «ا! لابد تو تعیین می کنی! برو اونور ببینم. اصلا به تو چه من با کی می گردم؟»
پوزخندی زد. اختیار حرف هام دست خودم نبود. عصبی بودم. خیلی هم عصبی بودم: «به من مربوط نیست؟ خوبه! حالا فهمیدم چرا جور و پلاستو جمع کردی از ایران زدی بیرون. اومدی اینور که هر غلطی می کنی ، کسی نباشه به آقابزرگ خبر بده. که هر گوهی می خوری یکی نباشه ببره بذاره کف دست بابات و عمه.»

صداش بالا رفت: «تو حق نداری هر چی خودت هستی رو به من بچسبونی. من هیچ وقت مثل تو آشغال نیستم آراز. قرار نیست همه مثل خودت باشن. اون روز که اون دختره رو توی اون طویله دیدم فهمیدم چه عوضی هستی. تمام ذهنیتی که ازت داشتم رو به گ*و*ه کشیدی. چیزی که خودتی رو به من نسبت نده. من برای خودم ارزش قاعلم.»
دیگه صدای منم بالا رفته بود: «ا! من آشغال! من عوضی ام؟! توی احمق اگه یه ذره می افتادی دنبالش ببینی قضیه از چه قراره من رو پیش آقابزرگ خراب نمی کردی. تو از کجا می دونی من چی هستم و چی کاره ام که اونجوری گفتمی درباره ام؟»

دیگه رعایت نمی کردم. دیگه برام مهم نبود کسی بشنوه. صدام بالا رفته بود و

اصلا قصد پایین آوردنش رو نداشتم: «اصلا می دونی چیه؟ تو یه آدم عقده ای هستی آیگل! تو عقده داری. عقده عشق. انقدر عقده ای هستی که حتی حاضری عشقت رو خراب کنی.»

برق اشک رو توی چشم هاش دیدم. چونه اش لرزید. بینی اش قرمز شد. عقب رفتم. پوفی کشیدم و صورتم رو با دست هام پوشوندم. دستش رو روی قفسه سینه اش گذاشت. با صدایی لرزون کلمه ها رو کنار هم چقد: «آر... آراز! م... من... من... عقده ای هستم؟! من؟! عقده... عقده عشق دارم؟ من؟! آراز...»

بغضش ترکید و قطره های اشک دونه دونه روی گونه اش چکید. در کثری از ثانیه ، صورتش خیس خیس شده بود. نمی دونستم حرفم انقدر براش گرون تموم میشه. دستش رو جلوی دهنش گرفت. از شدت گریه سکسه اش گرفته بود. با گریه گفت: «من رو گفتمی؟! من؟! من بدبخت که دوستت داشتم! این جوابش بود؟ مرسی. من که نگفتم مال من باش ، واسه چی بهم توهین کردی؟ مرسی واقعا...»

پشیمون نگاهش می کردم. با حق به سمت در دوید و...

من پشیمون شده بودم. کاش نمی گفتم. صداش همش توی سرم اکو می شد. عقده ای! من بهش گفتم عقده ای! اون عقده ای نبود. من ارزش عشقش رو نداشتم. نفهمیدم چی شد و چجوری. فقط یادم میاد توی اوج پریشونی خودم رو به

خونه ای که توش اقامت داشتیم رسوندم و بدون توجه به سوال های آرشام ، روی کاناپه به خواب رفتم.

«آیگل»

جمره در حالی که شونه ام رو می مالید ، سعی در آرام کردنم داشت. اما مگه من آرام می شدم؟ لحظه ای حق زدنم بند نمی اومد. مدام صدای آراز توی سرم اکو می شد. قلبم درد می کرد. قلب درد داشتم. از فشار اون همه حرف درد گرفته بود. قلبم؟ گریه نکن. همینه دیگه. عاشقی همینه. درد داره. بغض همراهشه. سختی توی کوله بارشه. گریه نکن دیگه قلبم.

حتی دیگه به رفتار عجیب ایمان توی امشب و اعتراف از اون عجیب ترش فکر نمی کردم. تنها اشک می ریختم و چند دقیقه پیش جلوی چشم هام نقش می گرفت. جمره سرش رو جلو آورد که موهای کمی روی صورتش ریخت: «آیگل؟ نمی خوای حرفی بزنی و بگی چته؟ ایمان کاری کرده یا چیزی بهت گفته؟ جونم در اومد. بگو دیگه. چی شده؟»

به تیشرت جذب طوسی رنگش چنگ انداختم و ضجه زدم: «جمره! بهم گفت عقده ای. گفت عقده عشق دارم. من رو گفت ها! به من گفت!»

و بعد دوباره با صدای بلند زار زدم. نوچی کرد. با درموندگی گفت: «آخه کی

گفت بهت؟ ایمان؟»

دست های مشت شده ام رو کوبیدم روی سینه ام: «نه. ایمان نه. آرازم. عشقم. نامزد سابقم. به من گفت عقده عشق دارم. غرورم رو شکست جمره. قلب رو زخمی کرد. جمره دارم خفه می شم. آراز بهم گفت عقده ای...»

نمی دونست چی بگه. جمره حتی از اینکه من قبلا نامزد داشتم بی خبر بود. شروع کرد به جویدن لب هاش. همیشه وقتی می موند که چی کار کنه دست به دامن لب هاش می شد و با دندوناش حسابی بدبخت ها رو پوسته پوسته می کرد. خواهرانه بغلم کرد. و من که توی این مدت نه یغما و نه آیتک رو داشتم ، عجیب محتاج خواهرانه هاش بودم.

در امتداد مرگ جلد دوم

دستم رو دور کمرش حلقه کردم. می دونستم بعدا ازم می خواست تا تمام قضایا رو براش تعریف کنم. اما الان تنها هدفش آروم کردن من

بود و بس. سرم رو به شکمش فشردم و هق زدم: «من که یاد گرفته بودم هیچ چیز خوبی قرار نیست تا ابد بمونه! پس چرا عادت کردم به موندنش؟»

جمره هم بغض کرد. دست هاش بین موهای پریشونم حرکت کرد و زمزمه اش توی گوشم پیچید: «هیس! گریه نکن. همه چیز خوب می شه عزیزم.»

خوب نمی شد. همیشه یه جای کار توی این زندگی کوفتی می لنگید. توی این بیست و چهار سالی که از خدا عمر گرفته ام، خوب فهمیدم هیچ چیزی لااقل توی زندگی من روال عادی نمی گیره. این زندگی نمی خواد به من روی خوش نشون بده. اما من خودم رو گول می زدم. می خواستم حرف جمره رو باور کنم. حرفی که هزاران نفر بهم گفتن. اما هیچ چیز خوب نمی شد.

«آراز»

چشم هام می سوخت. اثرات اعصاب خوردکنی دیشب بود. لقمه رو با حرص می جویدم. اما نمی دونم چرا احساس می کردم نونی که باهاش لقمه گرفته بودم عین لاستیک بود. لقمه رو همون جوری فرو دادم و برای اینکه توی گلویم گیر نکنه پشت سرش چایی رو سر کشیدم. نگاهی به آرشام کردم که با آرامش می خورد. شاید مشکل از من بود. نگاه سنگینم رو که روی خودش دید، سرش رو بالا آورد و دستش رو به نشونه چیه تکون داد. پوفی کشیدم و گفتم: «هیچی. امروز چی کاره ایم؟»

جرعه ای از چای اش نوشید و گفت: «امشب مهمونی دارن. با همون کله گنده ترکه. برای اینکه کسی شک نکنه یه سری دیگه رو هم دعوت کردن. این دختره،

شایان هم امشب می ره اونجا. یه سری ها هم اون دور و اطراف حواسشون بهش هست. امروز کار خاصی نمی تونه بکنه. فقط می ره یه سر و گوشی آب بده.»

صورتم رو با دست هام پوشوندم: «دفعه قبل خیلی خوب پیش رفتیم. همه چی به هم ریخت.»

به صندلی تکیه زد و دست به سینه شد: «عیب نداره. شده دیگه. ان شاءالله این دفعه به نفع ما تموم می شه.»

در امتداد مرگ جلد دوم
سری تکون دادم: «امیدوارم،»

از روی صندلی بلند شدم و به سمت هال رفتم: «اگه نمی خوری بیا ببینیم چی کار می کنیم.»

جوابی نداد. کمی بعد لپ تاب به دست اومد و اون رو روی میز گذاشت. در

حالی که حواسش پی مانیتوری بود که هر چی نگاهش می کردم مغزم ارور می داد ، گفت: «نگفتی دیروز چی شد...»

پوفی کشیدم: «این آیگلی که باهاش حرف می زنه...نامزد سابق و دختر عمه منه!»

متعجب نگاهم کرد: «چی می گی؟!»

جوابی بهش ندادم. چشم غره ای رفت و نگاه ازم گرفت: «انقدر بدم میاد سوال

می پرسم جواب نمی دی. دلم می خواد سرت رو بکوبم به دیوار.»

یه ربع بعد ، صدای زنگ در اومد. آرشام نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: «برو در رو باز کن. دختره ست.»

بدون اینکه حرفی بزنم پوفی کشیدم و نگاهی به آیفون کردم. خودش بود. دکمه رو فشردم و در رو هم نیمه باز گذاشتم. بعد اومدم و دوباره خودم رو روی کاناپه

انداختم. سر تا پام رو برانداز کرد: «چرا اومدی نشستی؟»

-پس چی کار کنم؟ وایسم جلو در تا بیاد بالا؟

پوفی کشید. لپ تاب رو کوبید و از جا بلند شد: «بیشعوری توی وجودت موج می زنه. به تربیت مامانت شک کردم آراز.»

همون موقع در باز شد و شایان اومد داخل. به خاطر همین دنباله حرف آرشام رو نگرفتم. از جا بلند شدم و سلامی کردم. لباسش پوشیده بود و فقط موهایش رو باز گذاشته بود. بی حوصله دستی به پیشونی ام کشیدم و سلامی کردم. جوابم رو داد. آرشام به کاناپه اشاره کرد و گفت: «بفرمایید خانوم شایان.»

زیر لب تشکری کرد و نشست. آرشام به سمت آشپزخونه رفت و گفت: «چی میل دارید ستوان؟»

کیفش رو کنارش گذاشت و گفت: «جناب فرهمند من چیزی نمی خورم. وقتمون کمه.»

در امتداد مرگ جلد دوم
از داخل کیفش برگه ای در آورد و گفت: «من دارم ردشون رو می زنم. یه چیزایی کم و بیش داره دستگیرم می شه.
اما می تونم بگم چیز جالبی که به دردمون بخوره
پیدا نکردم. خیلی هوشیارانه عمل کردن.»

دست هام رو روی زانوم گذاشتم و انگشت هام رو توی هم قفل کردم: «ببینید ستوان ، ما باید این دفعه دیگه این
پرونده رو ببندیم. اشکالی نداره یکم طول بکشه. فقط باید دقیق باشه. ما نباید هیچ اشتباهی بکنیم.»
سری تکون داد و طره ای از موهای شرابی رنگش رو پشت گوش فرستاد. ناگهان صدای آرشام در اومد: «ستوان؟
آراز؟ بیاید دوباره با همون دختره آیگل تماس
گرفته.»

هر دو به سمت آشپزخونه دویدیم. پشت آرشام ایستادم و سرم رو خم کردم. شایان هم کنارم ایستاد. آرشام صدا رو
روی اسپیکر زد.

-فکرهاات رو کردی؟

-پشت تلفن بگم؟

-خب ، نه. پشت تلفن قطعاً نمی شه. باید ببینیم هم رو.

-کجا بیام؟

-لازم نیست جایی بیای. خودم می آم دنبالت.

-باشه. می بینمت.

-یک ساعت دیگه جلوی در خونه هستم.

تماسشون رو که قطع کردن ، کلافه دستم رو روی پیشونی ام کشیدم: «وای! دختره کله شق! دیروز چند بار بهش
تاکید کردم که با این نگرده. وای! وای! چی کار کنیم؟»

شایان ابرویی بالا انداخت: «باهاش صحبت کردین؟ چطوری؟»

در امتداد مرگ جلد دوم
خودم رو روی صندلی انداختم: «ببینید ست...»

میون حرفم پرید: «بهتره اینجا همدیگر رو ستوان و سروان صدا نکنیم. کارمون خیلی حساسه. هر لحظه امکان داره لو بریم و نقشه هامون بر باد بره. به اسم کوچیک هم دیگه رو صدا کنیم بهتره. جنبه های امنیتی رو در نظر می گیریم. شما از این لحظه من رو شیما صدا کنید.»

نفس عمیقی کشیدم: «بین خانوم شیما خانوم، این طعمه جدیدی که کارن داره ازش استفاده می کنه، به طور خیلی اتفاقی دختر عمه منه. منم قطعاً باید نگرانش باشم. پیداش کردم و بهش تذکر دادم اما به خاطر یه سری مسائل خانوادگی زده روی دنده لج. الانم من نمی دونم کارن چه پیشنهادی بهش داده.»

یه دفعه آرشام دستش رو بالا آورد: «من فهمیدم چجوری ردش رو بزنینم.»

شیما نگاهش کرد: «چجوری؟»

آرشام با عجله جملات رو کنار هم چید: «تو می دونی خونه آیگل کجاست دیگه. کارن گفت می ره دنبالش. خب ما هم می ریم اونجا. تعقیبش می کنیم و بعدش کارن بالاخره می خواد بره یه جایی دیگه. خونه رو که شناسایی کردیم بعد با تیم در میون می گذاریم.»

چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟ آرشام واقعا باهوش بود. از جا بلند شدم: «زود باشید بریم. من می رم ماشین رو روشن کنم. سریع بیاید پایین.»

بعد از خونه خارج شدم. ماشین رو از پارکینگ خارج کردم. بلافاصله آرشام و شیما هم اومدن و سوار شدن. سریع پام رو روی گاز گذاشتم تا زودتر برسم. شیما با دقت خیابون ها رو نگاه می کرد. انگار می خواست حفظشون کنه. سر کوچه یه جایی نگه داشتم که دید داشته باشه. همون موقع آیگل سوار ماشین کارن شد. شیما سرش رو جلو کشید و از پلاک کارن عکس گرفت. آرشام گوشه یقه پیراهنش رو گرفت و گفت: «حواستون خیلی جمعه ها س...»

-شیما!

خندید: «آره همون. انقدر گفتیم ستوان یادم می ره.»

شیما گفت: «باید حواسمون به همه چیز باشه.»

چشمام رو ریز کردم: «راست می گه. حواست رو جمع کن آرشام!»

در امتداد مرگ جلد دوم

جلوی یه کافی شاپ ایستادن. اون طرف خیابون ماشین رو پارک کردم. سویشرتم رو از تنم در آوردم و بغل آرشام انداختم: «بیا اینو بپوش. کلاشه هم بذار سرت بکش جلو. سعی کن صورتت معلوم نشه. پیاده شو دید بزن ببین چی کار می کنن.»

سرش رو تکون داد. سویشرت رو پوشید و از ماشین پیاده شد. با دقت خیابون رو نگاه کرد و جوری که مشکوک نباشه اون طرف رفت. این کارا خوراکش بود. نیم ساعت بعد همون طور عادی اومد و توی ماشین نشست. کلاه سویشرت رو در آورد و گفت: «بدو آراز. برو دور بزن دنبالشون بریم. برو تا گمشون نکردیم.»

سریع ماشین رو روشن کردم و دور زدم. سرم رو چرخوندم و خدا خدا می کردم نرفته باشن. چشمم که بهشون خورد، نفسی از سر آسودگی کشیدم. دنبالشون راه افتادیم. شیما نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «این طور که معلومه باید تا نصفه شب دنبالشون باشیم.»

از آینه نگاهش کردم: «کاری دارید؟ اگه کار دارید برسونمتون خونه. من و آرشام هستیم.»

-نه. باشم بهتره.

-هر جور راحتید.

کمی که شهر رو بالا و پایین کردن، ساعت ده شب شد. آرشام سرش رو به شیشه تکیه داد. نیم نگاهی بهش کردم. چشم هاش قرمز شده بود. دیشب هم نخوابیده

بود. موهام رو بالا دادم و گفتم: «خوابت میاد آرشام؟»

-اوهوم.

-بخواب خب...

نگاهی عاقل اندر سفیهی بهم کرد که تنها شونه ای بالا انداختم. دیگه کلافه شده بودم. بالاخره جلوی آپارتمان آیگل ایستاد. شیما خودش رو جلو کشید و با دقت به ماشین کارن نگاه کرد: «خونه ی کارنه اینجا؟»

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم: «نه. خونه ی آیگله.»

در رو باز کردم: «آرشام تو بیا بشین پشت فرمون.»

در امتداد مرگ جلد دوم
آرشام بی سر و صدا اومد جای من. جلو رفتم و پشت درخت پنهان شدم. صدای خنده بلندشون اومد. اخمی کردم.
آیگل لج کرده بود. نتونستم بفهمم چی به چیه. توی ماشین پریدم. پوفی کشیدم و دستم رو روی پیشونی ام گذاشتم.

-چی شد؟

نگاهی به نیم رخش کردم.

-نفهمیدم. آرشام؟

دستش رو شونه وار روی موهاش کشید.

-هوم؟

به ماشین کارن اشاره کردم و گفتم: برو دنبالش ببین کجا میره این. منم یه زنگ به آیگل بزنم.

-باشه.

اون آروم ماشین رو به حرکت در آورد و منم شماره آیگل رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد.

-بله؟

-زبون آدمی زاد حالی ات نیست ؛ نه؟

چیزی نگفت و بعد از چند ثانیه تماس رو قطع کرد. چند بار دیگه شماره اش رو گرفتم اما جواب نداد. در آخر هم
گوشی اش رو خاموش کرد. اخمی کردم و گوشی رو توی جیبم سر دادم.

-یه دنده!

آرشام در حالی که حواسش به جاده بود گفت: «چی شد؟ چی گفت؟»

-جوابم رو نداد.

پوفی کشید.

-این دختره چرا عین خودت انقدر تخس و یه دنده ست؟!

در امتداد مرگ جلد دوم

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: «من کجام تخس و یه دنده ست؟»

نیشخندی زد.

-آراز جوک نگو. مجسمه تخس بودنی تو.

-زیاد حرف می زنی.

جوابم رو نداد. شیما تمام مدت در سکوت چشماش رو بسته بود و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود. به سمتش برگشتم. چشماش رو باز کرد.

-عکسی که از ماشین کارن گرفتی رو برام بفرست.

سرش رو تکون داد و عکس رو برام فرستاد. حدود یک ربعی بود که توی جاده بودیم. خودم رو توی صندلی جا به جا کردم و چشمام رو بستم. یاد سلین افتادم.

یعنی الان چی کار می کرد؟ لااقل کاش می تونستم باهاش تلفنی صحبت کنم. دلم برای صداش تنگ شده بود. اونم دلش برام تنگ شده بود؟ اولین دیدارمون مثل فیلمی روی پرده سیاه چشمام اکران شد.

-هیس! چرا جیغ می کشی؟ الان فکر می کنن اینجا چه خبره.

-جلو نیا!

-عجب عتیقه ای هستی تو! نترس با تو کاری ندارم. واسه آب اومدم. تو که می ترسی چرا میای توی این مهمونیا.

لبخند تلخی روی لبام نقش بست. چقدر اون شب ترسوندنش. وقتی یادش می افتم که مثل بید می لرزید ، خنده ام می گیره. توی همون لحظه ، آرشام ماشین رو نگه داشت. سرم رو کج کردم تا بتونم ماشین کارن رو از پشت اون درخت ببینم.

نگاهی به دور و بر کردم. کوچه فوق العاده خلوتی بود. یه کوچه بن بست با حدود چهار پنج تا ویلای خیلی بزرگ. شیما گفت: «من یه لحظه پیاده میشم کوچه رو ببینم».

در حالی که نگاه نفرت وارم روی کارن بود گفتم: «وایسا کارن بره داخل بعد».

-باشه.

در امتداد مرگ جلد دوم

نگاهم به کارن بود و به این فکر می کردم که چقدر ازش بدم میاد. نمی دونم چرا. می دونستم قاتل اصلی آسا منوچهره و رئیسشون اونه ولی به نظرم کارن یه موجود فوق العاده عوضی بود. از کارن و منوچهره به یه اندازه بدم می اومد. اصلا مگه روایت ندارم که حلال زاده به دایی اش میره؟ کارن هم ورژن جوون منوچهره بود. کارن وارد آخرین ویلا شد و یه مرد با کت و شلوار اومد و ماشینش رو داخل برد.

شیما کیفش رو روی شونه اش جا به جا کرد و در همون حین گفت: «خب، من میرم یه سر و گوشی آب بدم. سریع میام.»

آرشام با سر حرفش رو تایید کرد و اونم پیاده شد. شیما از ماشین پیاده شد. نگاه نکردم ببینم داره چی کار می کنه. حالم خوش نبود. هر موقع یاد آسا میومد سراغم، حالم بد می شد. چهره اش رو توی ذهنم مجسم کردم. چشم های درشت عسلی اش رو، موهای خرمایی اش رو که باز گذاشته بود و باد میونشون می پیچید، لب های خندونش رو. همه رو به یاد آوردم و به این فکر کردم که چقدر دلم براش تنگ شده. من خیلی آسا رو دوست داشتم. اونقدری که به خاطرش بخوام ترک تحصیل کنم. همه آسا رو دوست داشتن. اون نوه بزرگ آقا بزرگ هم بود و اونم عاشقش بود. وقتی در باز شد و شیما توی ماشین نشست، رشته افکار من هم پاره شدم.

-چی شد؟

حواسش پی گوشی بود.

-می تونیم بریم. چند تا عکس گرفتم.

آرشام راه افتاد. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: «چیزی شده؟»

بغضی که توی گلویم بود رو قورت دادم.

-دلم تنگه.

از آینه نگاهی به شیما انداخت.

-داره تموم میشه. آراز می تونی؟

-اگه سلین نبود خیلی وقت پیش تموم شده بود.

دنده رو عوض کرد و گفت: «این دفعه دیگه باید تموم بشه.»

چشمام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم: «امیدوارم.»

«آنیل»

نگاهم رو به سیگاری دوختم که میون انگشتام می سوخت. قلبم هم مثل این سیگار در حال سوختن بود. صدای جلز و ولزش رو می شنیدم. سیگار رو توی دستم مچاله و روانه جیبم کردم. دیگه حتی سیگار هم برام آرامش بخش نبود. قلبم انقدری متلاطم و طوفان زده بود که سیگار براش درمون نمی شد. فکر کردم به

افکار کهنه و قدیمی آقابزرگ. چرا باید ازدواج فامیلی می شد در صورتی که هیچ علاقه ای نیست؟ کاش حق اعتراض داشتم. حق اعتراض به این رسم و رسومات ویرانگر. یه بار به ذهنم رسید که عین آراز بزنم زیر همه چیز. اما نتونستم. وقتی ناراحتی و افسردگی خاله نرگس رو دیدم، وجدانم بهم اجازه این کار رو نداد. نمی خواستم حال مامانم بد بشه. از بابام هم دلخور بودم. آراز رو میگی که پدر نداشت، اما من چی؟ پدر من که بالا سرم بود. چرا نباید برام تصمیم می گرفت؟ وقتی بهش گفتم، در جوابم گفت که ازدواج فامیلی از رسم های ماست و همیشه شکستش. گفت هر چی که آقابزرگ بگه، حرف اونم هست. برای اینکه نرم بشم، برام از خوبی های یغما گفت. اما همین خوبی های یغما بودن که کار رو برای من سخت می کرد. من از این می ترسیدم که بعد از ازدواج و رفتنمون زیر یه سقف اون عشق بعد از ازدواجی که همه ازش دم می زنن به وجود نیاد و زندگیمون از هم بیاشه. من مرد بودم، اما یغمای زن ضربه بزرگی می خورد. از شدت زیاد بودن افکار بی سر و ته ام، کلافه دستم رو میون موهام کشیدم. از دور آیتک رو دیدم که به سمتم میومد. چی کار داشت، خدا می دونه. به نظرم آیتک خیلی آب زیر کاه بود. نمی دونم. شاید نبود و من اینجوری حس می کردم. طبق معمول یه سارافن دخترونه و جوراب شلواری پوشیده بود. موهای بلوندش رو از بالا دم اسبی بسته بود. کنارم که نشست، بوی عطر شیرین زنونه اش عصب های بینی ام رو قلقلک داد. برام جالب بود که هر سه این خواهرها عطر شیرین به خودشون می زدن.

-سیگار کشیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: «الان مثلاً داری میج می گیری؟»

در امتداد مرگ جلد دوم
سرش رو به سمت چرخوند. چشمای سبزرنگش که رگه‌هایی از عسلی داخلش داشت رو ریز کرد. این حرکتش من
رو به یاد آسا می‌انداخت.

-هر جور دوست داری فکر کن.

-نیازی به گفتن نبود. اختیار فکر من دست خودمه.

اخمی کرد و نگاهش را از چشمانم گرفت.

-من همیشه فکر می‌کردم اخلاق تو شبیه آرازه، اما فهمیدم نقطه عکس همدیگه هستین. چطور با این همه تفاوت
انقدر هم رو دوست دارین؟

نفس عمیقی کشیدم. گوشه لبم ناخودآگاه کج شد.

-آرازه یه چیزی توی وجودش داره که هر کسی نمی‌بینتش...

به سمتش برگشتم و با لبخند معناداری ادامه دادم: «که تو و امثال تو نمی‌تونن ببیننش.»

-آنیل...

میون حرفش پریدم: «ببینم چرا آقابزرگ اسم تو رو آیتک گذاشته؟ سن که آی تکی دولن! (تو که شبیه ماه
نیستی)»

اخمی کرد.

-سنه ربطی یوخ. (به تو ربطی نداره)

لبام رو با زبون تر کردم و گفتم: «به نظرم باید اسم یغما رو آیتک می‌گذاشت. یغما

بیشتر به تو میاد. نه؟»

چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد و بعد از جا بلند شد و رفت. حتی نفهمیدم چرا اومده کنار من نشسته و چی کارم
داره. برام مهم نبود. آیتک توی پیام بازرگانی وسط افکارم هم حضور نداشت. موبایلم رو از جیبم خارج کردم تا زنگی
به سلین بزنم. بدبختی‌های خودم کم بود، دقدقه این دختره کله شق هم اضافه شد.

«آراز»

نور چشمام رو می زد. دست انداختم و موبایلم رو از روی عسلی برداشتم. ساعت شش رو نشون می داد. نگاهم رو روی تقویمی سر دادم که رو به روم روی دیوار نصب شده بود. چشمام رو ریز کردم. روزی که با ماژیک قرمز رنگ شده بود.

پنجشنبه لعنتی. پنجشنبه ای که مدت هاست منتظرشم و الان دلم داره عین سیر و سرکه می جوشه. به زور آرشام یه کم چشم روی هم گذاشتم. از روی تخت بلند شدم. دستم رو میون موهای شلخته ام کشیدم. با غیظ به پنجشنبه قرمز رنگ روی تقویم نگاه کردم. انگشتم رو چندبار روش زدم و زمزمه کردم: «امیدوارم به خیر بگذری. امشب باید تموم بشه.»

لبام رو با زبون تر کردم.

-حالیته؟

پوزخندی زدم. از اتاق خارج شدم تا دست و صورتم رو بشورم. آرشام کنار لپ تاب خوابش برده بود. سرم رو تکیون دادم و به سمت سرویس رفتم. داغ کرده بودم. نمی دونم چرا. احساس می کردم دارم آتیش می گیرم و داره ازم دود بلند

میشه. چند تا مشت آب به صورتم زدم، اما بی فایده بود. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو زیر شیر آب گرفتم. خنکی آب وجودم رو پر از لذت کرد. سرم رو بالا آوردم و از آینه به خودم زل زدم. نفس نفس می زدم. آب از موهام روی شونه هام می چکید و تیشرتم رو خیس می کرد. حوله رو برداشتم و در حالی که میون موهام می کشیدم از سرویس خارج شدم. حوله رو روی کاناپه انداختم و تیشرتم رو که خیس شده بود از تنم خارج کردم.

-آرشام؟ بیدار شو بسه.

نقی زد و توی جاش جا به جا شد. یه تیشرت دیگه پوشیدم و اون یکی رو توی بالکن پهن کردم. برگشتم پذیرایی اما هنوز خوابیده بود. آروم تکونش دادم.

-آرشام؟ بلند شو کار داریم. بلند شو زنگ بزنی این دختره شیما بیاد ببینم چند

در امتداد مرگ جلد دوم

چندیم. آرشام؟

گوشه یکی از چشماش رو باز کرد.

-اه آرازا! خودت رفتی خوابیدی. عین عزرائیل وایسادی بالا سرم نمی داری منم بخوابم. چی کار به من داری آخه؟

پوفی کشیدم و نالیدم: «آرشام! بلند شو دیگه.»

توی جاش نشست و با غیظ نگاهم کرد.

-هان؟ چیه؟ چی میگی؟

گوشی رو از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم.

-بیا زنگ بزن شیما بیاد اینجا.

گوشی رو از دستم کشید.

-خودت که به حمدالله زبون نداری!

اخمی کردم و گوشی رو ازش گرفتم. در حالی که توی لیست مخاطبین دنبالش می گشتم گفتم: «اصلا بده خودم

زنگ می زنم. تنبل!»

پوزخندی زد.

-!! من تنبلم؟ کی صدای خر و پفش خونه رو برداشته بود؟ خیلی پررویی آرازا!

جوابش رو ندادم و دستم گزینه سبز رنگ رو لمس کرد. بعد از چندتا بوق ، صدای نازک شیما توی گوشم پیچید.

-بله؟

صدام رو صاف کردم.

-سلام شیماخانم. خواب که نبودین؟

خنده ریزی کرد.

در امتداد مرگ جلد دوم
- فکر امشب می ذاره بخوابم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: «خب، میشه تشریف بیارین اینجا؟ بقیه بچه ها حضور دارن. باید برای آخرین بار برنامه هامون رو بررسی کنیم. با پلیس ترکیه هم دیشب هماهنگ شد.»

-اتفاقا الان داشتم راه میفتادم بیام. چند دقیقه پیش با سرهنگ هم تماس گرفتم و گزارش کار رو گفتم. گفتن که همه چیز کنترل شده ست. به امید خدا امشب کارشون تمومه.

نفس عمیقی کشیدم.

-امیدوارم.

نگاهم رو به آرشام دوختم که سرش رو به گوشم چسبونده بود تا بتونه حرف های شیما رو بشنوه. آروم به عقب هولش دادم و گفتم: «ما منتظریم.»

-خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. با اخم نگاهم رو به آرشام دوختم و گفتم: «مگه بچه ای تو؟»

چونه اش رو بالا داد.

-می خواستم ببینم چی میگه.

سرم رو با تاسف تکون دادم و از جا بلند شدم. وارد آشپزخونه شدم و از همون

جا با صدای بلندی گفتم: «نیمرو می خوری؟»

-اگه مثل مهرسام درست کنی آره.

اداش رو در آوردم و تخم مرغ ها رو از یخچال خارج کردم. از صدای آب فهمیدم که رفته تا دست و صورتش رو بشوره. تابه رو وسط میز گذاشتم و خودمم نشستم. لقمه ای برای خودم گرفتم و مشغول خوردن بودم که آرشام اومد.

-منتظر من نمونی!

-نترس.

صبحانه رو در سکوت خوردیم. زنگ در خبر از اومدن شیما داد. از جا بلند شدم و رو به آرشام گفتم: «اینا رو جمع کن.»

-باشه.

رفتم و در رو برای شیما باز کردم. سلامی داد که آروم جوابش رو داد. مثل همیشه لباسش پوشیده بود و موهایش رو از بالای سر گوجه ای بسته بود. مطمئن بودم اگه به خاطر اینکه شاید کسی تعقیبمون کرده باشه و بهمون شک نکنه شال سرش نمی کنه. با آرشام هم سلام احوال پرسی کرد و روی کاناپه نشست. من و آرشام هم رو به روش نشستیم. انگشتاش رو میون هم گره کرد و شمرده شمرده اما سریع کلمات رو کنار هم چید.

-خب ، همه چیز انجام شده. هم نیروهای ما و هم ترکیه توی مهمونی امشب حضور دارن. اما مهرزادها و دار و دسته اشون همه بی خبرن. من امشب قراره به عنوان نفوذی برم بینشون. یعنی یکی از همکاران ارچل ها.

لبام رو با زبون تر کردم.

-همه اشون هستن؟

سرش رو تکون داد.

-همشون هستن به جز هاکان. مثل اینکه رفته استانبول.

آرشام به سمت آشپزخونه رفت و لپ تابش رو آورد.

-آیگل هم قراره بره.

مبهوت گفتم: «اون دیگه چرا؟»

شونه ای بالا انداخت.

-هر چیه زیر سر کارنه.

صورتتم رو با دستام پوشوندم.

در امتداد مرگ جلد دوم

-وای! بلایی سرش نیاد!

آرشام دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-می سپارم حواسشون بهش باشه.

چشمام رو ریز کردم.

-چرا به من نگفتی آیگل اونجاست؟

-خواب بودی.

-کلا دوساعت خوابیدم. تمام اتفاق های مهم توی این دوساعت افتاده...

شیما میون حرفم پرید: «آقایون! بحثمون سر خواب نیست.»

هر دو نگاهمون رو بهش دوختیم. نفس عمیقی کشید.

-داشتم می گفتم ؛ اونا همه بیخبرن. اما درست وقتی به خودشون میان که پلیس خونه رو محاصره کرده و دیگه کارشون ساخته ست.

نمی دونم چرا نگران بودم. دلم بدجور شور می زد. امیدوارم گند نزنیم.

-حواست به همه چیز باشه. نمی خوام خراب بشه.

لبخندی زد.

-خیالتون راحت. من کارم رو خوب بلدم.

«آنیل»

سینی چای رو روی میز گذاشت و خودش هم نشست. نگاهی بهش کردم. هیچ حسی رو نمی تونستم از چهره اش بفهمم. سلین بی روح بی روح بود. تنها روزاش رو می گذروند به امید روزی که آراز برگرده. صبح ها بیدار می شد که آراز زودتر بیدار ، شب ها می خوابید که آراز رو ببینه. به سمتم برگشت.

در امتداد مرگ جلد دوم

-ها؟ چی شده باز؟ چی رو نگاه می کنی؟

صورتتم رو جمع کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-بی اعصاب!

قیافه مسخره ای به خودش گرفت.

-!! ببخشید تو رو خدا.

با اخم تشر زدم: «سلین!»

چیزی نگفت و نگاهش رو گرفت. می دونستم بدش میاد از اینکه کنترلش کنم و هی حواسم باشه که کجا میره و حالش خوبه یا نه؟ اما من باید حواسم بهش می بود. آراز اون رو به من سپرده بود.

-مشکلت الان چیه؟

با حرص به سمتم برگشت.

-آنیل انگار پلیس آگاهی هستی! دیوانه ام کردی دیگه. هی راه به راه باید بگم کجا میرم کجا میام. حتی ساعت آب خوردنم رو هم باید بهت اعلام کنم. ای بابا!

خودش رو جا به جا کرد و ادامه داد: «اصلا وایسا ببینم ؛ تو مگه نامزد نداری؟ پس چرا افتادی دنبال من؟ آراز نگفت انقدر رو مخ باش که!»

انگشت اشاره اش رو تهدیدوار جلوی صورتم گرفت.

-ببین آنیل ، من حوصله داد و بی دادهای این یکی رو ندارم ها! از الان دارم بهت میگم. فردا پس فردا میاد مثل اون دختره... چی بود اسمش؟

پوفی کشیدم.

-آیگل.

در امتداد مرگ جلد دوم

-آره آره ، همون آيگل. عين اون نياد بگه تو نامزد منو دزدیدی و اين چرت و پرتاها! يه دفعه دیدی تو رو هم از خونه شوت کردن بیرون. من هيچ مسولیتی رو نمی پذیرم.

دست به سينه شد.

-اصلا يه چیزی ، بايد بياريش من اعلام کنم با اين نامزدت هيچ صمنی ندارما.

سرم رو جلوی صورتش بردم.

-وايسا وايسا! پياده شو با هم بریم. چه خبرته بابا؟

دستش رو روی دسته كاناپه ای كه من روش نشسته بودم زد.

-من حوصله ندارم.

-منم ندارم.

-نامزدت رو میاری.

چشمام رو درشت کردم و گفتم: «سلین! من یغما رو بیارم بگم تو کی هستی؟ دیوانه ای به خدا. دیوانه!»

با تكبر سرش رو بالا گرفت.

-بگو نامزد آرازم. مگه نیستم؟

چشمام رو برای چند لحظه بستم.

-عمرا اگه بیارمش. بیخیال...

از جا بلند شد و در را باز کرد.

-پس خداحافظ.

-الان داری بیرونم می کنی؟

سرش رو به نشونه مثبت تڪون داد.

در امتداد مرگ جلد دوم

-اوهوم. روز خوش.

با اخم از جا بلند شدم و در حالی که کفشام رو می پوشیدم گفتم: «تخس!»

جوابم رو نداد. دست به سینه و با اخم بالای سرم ایستاده بود. از در خارج شدم و تا خواستم چیزی بگم، در رو محکم بست.

-خداحافظ آنیل جان. امیدوارم دیگه نیای اینجا. چون حوصله دردرس ندارم.

حرصی ضربه ای با انگشتم به در زدم.

-من بازم میام.

-ولی من راحت نمیدم. به سلامت.

دیگه واقعا عصبانی ام کرده بود.

-سلین!

دیگه جوابم رو نداد. با دستام روی جیب های شلوارم ضرب گرفتم.

-وقتی آراز اومد چغولی تموم کارهات رو می کنم سلین خانم.

از پشت در گفت: «به درک!»

سرم رو با تاسف تگون دادم و بدون اینکه منتظر آسانسور بمونم، پله ها رو پایین رفتم. موقع خروج، سرم رو برای نگهبان خونه تگون دادم. انقدر اومده بودم اینجا می شناخت منو. دزدگیر رو زدم و گوشیم رو از جیبم در آوردم. به تصویر زمینه ام نگاه کردم. یه عکس دوتایی. من و آراز. لبخندی زدم و سوار ماشین شدم. در حالی که استارت می زدم، شماره یغما رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد.

-بله؟

-سلام یغما.

چند لحظه مکث کرد و بعد آروم گفت: «چیزی شده؟»

در امتداد مرگ جلد دوم
- چیزی باید شده باشه که زنگ بزنم؟

- نه خب...

میون حرفش پریدم: «کلاست تموم شده؟»

- آره. الان می خوام پیام خونه.

- چند لحظه صبر کن میام دنبالت.

- نه آنیل. نیازی نیست...

راهنما زدم و از پارک خارج شدم.

- همین که گفتم. خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بمونم، تماس رو قطع کردم.

«سلین»

پنج دقیقه ای می شد که آنیل رفته بود. احساس می کنم رفتارم باهاش زیاد جالب نبود. اون نگرانم بود. نباید بیرونش می کردم. پشیمون شده بودم. موبایل رو توی دستم فشردم و بعد از چند لحظه تماس رو متصل کردم. موبایل رو کنار گوشم گرفتم. زیاد طول نکشید که جواب داد.

- جانم سلین؟

آب دهنم رو با تعلل قورت دادم.

- معذرت می خوام.

- چرا؟

با ناخنم بازی می کردم.

در امتداد مرگ جلد دوم

-بابت اینکه بیرون رفت کردم. رفتارم درست نبود. ببخشید.

چند لحظه سکوت و بعد صدای خنده اش توی گوش پیچید.

-تو خیلی باحالی دختر! عیبی نداره. ناراحت نشدم.

لبخند محوی روی لبم نشست.

-خب دیگه ، نخند.

-باشه ، باشه. کاری نداری؟ باید قطع کنم...

نفس عمیقی کشیدم.

-نه ، خداحافظ.

-مواظب خودت باش.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی دستم گرفتم. آنیل فوق العاده بود. نمونه جدی آراز!

«یغما»

چیزی از حرف های سوگند نمی فهمیدم. اون می گفت و می گفت و من توی فکر آنیلی بودم که برای اولین بار گفته بود میاد دنبالم. حتی به این فکر نمی کردم که

من و اون یه روزی بتونیم یه زندگی دوستانه با هم داشته بودیم. ما با هم فامیل بودیم. به هم نزدیک و اما در عین حال خیلی از هم دور. من حتی شناخت کاملی به آنیل نداشتم. دستی جلوی صورتم تکون خورد. نگاه خسته ام رو به سمت سوگندی چرخوندم که با اخم نگاهم کرد.

-سه ساعته سگ داره واق واق می کنه؟

نگاهی به ساعت کردم.

-معذرت می خوام سوگند. نمی تونم فکرم رو جمع کنم.

در امتداد مرگ جلد دوم
دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت: «چیزی شده؟ کی بود تماس گرفته بود؟»
گوشی ام رو توی کیفم سر دادم.

- آنیل.

سرش رو تکون داد.

- مشکلی پیش اومده؟

- نه ، مشکلی نیست.

دستام رو توی دستاش گرفت.

- یغما! یعنی من بعد این همه مدت تو رو نمی شناسم؟ دعوایی بینتون صورت گرفته؟

لبخندی تصنعی زدم و سرم رو تکون دادم.

- نه ، چیزی نشده. فقط... فقط من یه کم می ترسم سوگند.

اخم هایی روی پیشونی اش نشست که خبر از جدی بودنش می داد.

-از چی می ترسی؟

لبام رو روی هم فشردم.

-از زندگی با آنیل. از اینکه این یه ازدواج اجباریه. می ترسم سوگند.

-تو به آنیل اعتماد داری؟

لبام رو با زبون تر کردم.

-دارم سوگند. ولی قبول کن زندگی با مردی که دوستت نداره و دوستش نداری ترسناکه.

نفس عمیقی کشید.

در امتداد مرگ جلد دوم

-باهاش خوب باش. شما شاید همدیگر رو دوست نداشته باشید اما می تونید با هم دوست باشید. مثل تموم زن و شوهرهایی که بدون عشق ازدواج می کنن. مگه اونا زندگی نمی کنن؟ اگه بخواید همین جوری سرسنگین باشید ، فقط خودتون رو عذاب میدین.

نالیدم: «چی کار کنم سوگند؟»

لبخند آرامش بخشی زد.

-به حرفایی که بهت زدم عمل کن. ضرر نمی کنی...

گوشی توی دستم لرزید. نگاهی به صفحه اش کردم. خودش بود. یه مخاطب بدون عکس. شاید با توجه به اینکه نامزد من بود ، همه توقع داشتن یه عکسی لااقل روی تصویر زمینه باشه. اما من...

عزمم رو جذب کردم و خواستم به حرف های سوگند عمل کنم. همین کلمه ، استارتی بود برای اینکه بخوابم بگم دیگه نمی خوام سرسنگین باشیم.

-جانم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: «فکر کنم انتظار داشتی یکی دیگه زنگ زده باشه.»

اخمی کردم.

-نخیر. اینکه به نامزد من بگم جانم اصلا عجیب نیست...

و بعد با لحنی تأکیدی گفتم: «حتی اگه دوستش نداشته باشم.»

باز سکوت...

-درسته ، معذرت می خوام. بیا جلوی در دانشگاه وایستادم.

-باشه ، الان میام.

تماس رو قطع کردم و به سمت سوگند برگشتم.

-این شد اولین قدم.

در امتداد مرگ جلد دوم

لبخندی زد. از جا بلند شدم و اونم هم زمان با من از روی نیمکت بلند شد. دستش رو روی بازویم گذاشت.

-موفق باشی عزیزم. حرفام یادت نره.

سرم رو تکون دادم و ازش دور شدم. سوگند راست می گفت. اینجوری نمی شد. باید یه فکر اساسی می کردم. ماشینش رو دیدم. نفس عمیقی کشیدم.

-یغما! تحملش نکن ؛ سعی کن دوستش داشته باشی.

با این جمله ، به خودم تاکید کردم که باید آنیل رو به عنوان نامزد دوست داشته باشم. باید!

همین که نشستم ، هجوم بوی خوب عطرش به بینی ام رو حس کردم. نفس عمیقی کشیدم و در رو بستم. به سمتش برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم. نیم رخی که خالی از هر حسی بود. گوشه لبم رو جویدم.

-سلام.

سرش رو تکون داد. اخمی روی پیشونی ام نشست.

-میشه یه بار به جای تکون دادن سرت بگی سلام؟

به سمتم برگشت و با چشم های قهوه ای روشنش بهم زل زد. از بی روحی چشماش یه لحظه تمام وجودم یخ زد.

-امروز خبریه؟ مگه چیزی تغییر کرده؟

حرصی دندونام رو روی هم ساییدم و به سمت پنجره ماشین برگشتم.

-نه ، اما من نمی تونم یه عمر رو کنار تو اینجوری سر کنم. دیوونه میشم.

لبش رو با زبانش تر کرد.

-میگی من باید چی کار کنم؟

نگاهم رو روی چشمای منتظرش سوق دادم.

-هیچ کاری نکن. فقط انقدر سرد نباش. انقدر تحملم نکن. ما نامزدیم. قراره یه

در امتداد مرگ جلد دوم

عمر کنار هم زندگی کنیم. اینطوری همیشه. آنیل یه کم با خودت کنار بیا. قبول کن من نامزدتم. من... یغما...

سرش رو تکون داد.

-همه اش اجباره.

-آره، اجباره. تو فکر کن اجبار نیست.

-نمیشه... نمی تونم...

آروم نالیدم: «چرا نمیشه؟ میگه نمیشم؟»

نوحی کرد و روش رو برگردوند. دستم رو روی دستش که روی زانوش بود گذاشتم. دستش مشت شد.

-کس دیگه ای رو دوست داری آنیل؟

دستش رو به ته ریشش کشید.

-نه یغما. به جون مامانم نه. فقط... یه کم برام سخته.

-میشه سخت نباشه؟

به سمتم برگشت. تا حالا انقدر به صورتش دقت نکرده بودم. اون جذاب بود. شاید همون جذابیتی رو داشت که من توی دلم می خواستم همسر آینده ام داشته باشه. اما منم براش جذاب بودم؟ فکر نمی کنم. آنیل انقدر خشک بود که نمی تونستم فکر کنم که براش جذابم. شاید اگه به جای آنیل، الان آراز رو به روم نشسته بود می تونستم این رو بفهمم، اما آنیل فرق می کرد. چشمای آنیل یخ زده بودن. صورتش خالی از هر حسی بود. حرفاش بوی کینه می داد. از همه خورده به دل

می گرفت. آنیل فرق داشت. آنیل هر کسی نبود. آنیل روحیه آقابزرگ رو داشت. همون قدر خشک. تمام حرفایی که سوگند بهم گفته بود رو یک باره فراموش کردم. بغض به گلویم هجوم آورد. توی اون لحظه با خودم فکر کردم که چقدر از آقابزرگ ناراحتم. دستم رو سریع از روی دستش کشیدم و سعی کردم اشکام رو کنترل کنم. دست گرمی روی دستم قرار گرفت. مثل برق گرفته ها سریع برگشتم. نگاهمون توی هم قفل شد. چند لحظه نگاهم کرد و بعد با صدای آرومی گفت: «باشه.»

در امتداد مرگ جلد دوم

-چی باشه؟

-حرفات...قبوله.

درست همون لحظه بود که لبخندی اومد و روی لبم جا خشک کرد. لبخند محوی

زد. این همون آنیل بود. آره ، این آنیل بود.

«سلین»

اعتیاد چیز خوبی نیست.

می تونه به هر چیز و هر کسی باشه.

فهمیده بودم بدترین نوعش ، عادت کردن به موجود دوپایه که هیچ وقت نمی تونی با قطعیت اون رو برای خودت داشته باشی. رنج های عظیمی به بار میاره. از همان دردها که عزمی قوی می خواد. اون وقته که می تونی ازش زنده بیرون بیای.

منم عادت کرده بودم. عادت کرده بودم به آرازی که دوماه ازش بی خبر بودم.

آرازی که نبودش حال رو به گند کشیده بود. عشق من و اون از اولش هم اشتباه بود. اما...عشق که خبر نمی کنه. خب...منم که دست خودم نبود. سلینی که یه مذکر خوب ندیده بود ، قطعاً با دیدن آراز انقدر زود وا می رفت. آرازی که جذابیت خاص خودش رو داشت. آرازی که حرفاش قشنگ بود ، حمایت هاش قشنگ بود. نبود؟ آراز فرق داشت برای من. برای منی که دنیام پر بود از نبودن ها. از بودن های بی حمایت. آراز خیلی فرق داشت.

نفس عمیقی کشیدم. یعنی الان کجا بود؟ چی کار می کرد؟ یعنی اونم دلش به اندازه من تنگ بود؟ آخ که چقدر دلم هوات رو کرده آرازم! صفحه گوشی ام رو روشن کردم. عکسش به چشمم خورد. لبخندی روی لبم نشست. چشم عسلی من! همیشه ادا در میاورد. لبخند روی لبم ماسید. آهی کشیدم و موبایل رو توی جیب

سویشرتدم سر دادم. اگه دیگه نتونم عسلی هات رو ببینم ، نمی خوام دنیا رو هم ببینم. می فهمی آراز؟ پس خواهش می کنم برگرد. زندگی بدون تو خیلی سخته. خیلی...

«آراز»

-آراز؟

برگشتم سمتش. اومد و کنارم ایستاد. نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به خیابون دوختم. ذهنم مشوش بود. پر از افکار بی سر و ته. دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-چی شده؟

چونه ام رو بالا انداختم.

-توی فکر سلینم...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-کاش می تونستم ببینمش. حداقل صداش رو بشنوم. توی شبی که ممکنه آخرین شبم باشه. بدون من چی کار می کنه؟

به دیوارِ تراس تکیه دادم.

-یادته اولین روزی کی دیدیمش؟ فرستادی اش برسونمش خونه اش؟

سرم رو تگون دادم. لبخند محوی روی لباش نشست.

-مثل بید می لرزید. حسابی ترسیده بود. وقتی چهره اش رو می دیدم ، خنده ام می گرفت. آخرش هم سرم داد کشید.

لبخندی زدم.

-دیوونه!

ریز خندیدم.

-یادته کارن و کیانا دزدیده بودنش؟ وقتی مهرسام کمکش کرد فرار کنه عین چی می دوید!

در امتداد مرگ جلد دوم
تنه ای بهش زدم و از تراس خارج شدم.

-خفه شو آرشام!

خندید و پشت سرم او آمد. رفتم و کنار امیرمحمد نشستم. یکی از بچه های ما بود که کار نفوذ رو انجام می داد.
دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

-همه چیز حله؟

سرش رو تگون داد.

-بله سروان. ستوان شایان الان وارد شدن. پیش آرکاست. همون دست راست تایماز. خوب تونسته باهاش راه بیاد.
الان به عنوان پینارآیدین دوست دختر آرکا اونجاست.

سرم رو تگون دادم و از جا بلند شدم. در حالی که کتم رو می پوشیدم ، گفتم: «من و آرشام دیگه میریم. این دفعه
دیگه گیرشون می اندازیم.»

از جا بلند شد و گفت: «امیدوارم سروان.»

به سمت آرشام برگشتم.

-بریم؟

نفس عمیقی کشید.

-بریم.

«شیما»

دستش رو دور کمرم حلقه کرد. یه جوری شدم. چقدر بدم میومد. اما من مامور بودم. باید کارم رو به نحو احسنت
انجام می دادم. چیزی نگفتم. گیلای رو به سمتم گرفت. سرم رو تگون دادم.

-مرسی ، نمی خورم.

در امتداد مرگ جلد دوم

کوتاه نیومد.

-یه گیلای مشکلی نداره.

-نمی تونم. معده ام حساسیت داره بهش.

شونه ای بالا انداخت.

-باشه عزیزم. هر طور مایلی.

تا گیلای رو به سمت لبش برد ، سریع گفتم: «آرکا؟»

منتظر نگاهم کرد. به گیلای اشاره کردم.

-زیاد نخور. می دونی که... ممکنه تایماز عصبانی بشه.

لبخندی زد.

-همین یه گیلایه. حواسم هست.

سرم رو تکون دادم و اون هم گیلایش رو سر کشید. نگاهم رو به سمت پیست رقص چرخوندم. این مهمونیا برای

پوشوندن کارهاشون بود. کسی شک نمی کرد. خدایا! یعنی همه چیز درست پیش میره؟

-پینار؟

سرم رو بالا آوردم.

-چیزی شده؟

لبخندی زد. قشنگ می خندید. چهره اش خیلی معمولی بود. معمولی و ساده.

-عشقم؟ خیلی توی فکری. مشکلی هست؟

لبخندی زدم.

-نه ، اصلا. داشتم بقیه رو نگاه می کردم. آخه می دونی؟ من زیادی روی چهره ها زوم می کنم.

در امتداد مرگ جلد دوم

بلند خندید.

-آه پینار! تو فوق العاده ای!

به یه لبخند کج اکتفا کردم. اگه همه چیز خوب پیش بره می بینی چقدر فوق العاده ام آرکا خان. هم تو هم اون رئیسست و دار و دسته اش. از دور دختری رو دیدم که به سمتمون می اومد. یه دکلمه اندامی سرمه ای رنگ تا روی رونش پوشیده بود. موهای بلند مش داشت که باز گذاشته بود و یه تل پارچه ای سرمه ای هم زده بود.

به ما که رسید ، با همون لبخند خاصش آرکا رو در آغوش کشید و گفت:

-اوه آرکا جونم! حالت چطوره؟

صورتتم رو جمع کردم. آرکا آروم خندید.

-می دونی از کیه ندیدمت؟

دختر از آرکا فاصله گرفت. تا نگاهش به من افتاد ، بشکنی جلوی صورت آرکا زد و گفت: «این کیه شیطون؟»

آرکا دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

-معرفی می کنم ، دوست دخترم پینار. پینار جان؟ یولدوز از دوستان.

یولدوز دستش رو به سمتم گرفت.

-خوشبختم پینار جان.

دستش رو فشردم.

-همچنین.

یولدوز به سمت آرکا برگشت و گفت: «آرکا؟ تایماز خان گفتن الان معامله رو شروع می کنیم. باید بری پیششون.»

آرکا سرش رو تکون داد.

-باشه. الان میام.

در امتداد مرگ جلد دوم
یولدوز چشمکی به من زد و دور شد. خیلی با ناز راه می رفت. آرکا دستم رو گرفت.

-پینار جون؟ تو همین جا باش. من بر می گردم.

چهره ام رو مظلوم کردم.

-آرکا؟ بذار منم پیام فضولی نمی کنم.

سرش رو به نشونه منفی تکون داد و نوچی کرد. پاهام رو آروم روی زمین کوبیدم.

-آرکا به خدا یه گوشه می شینم می خوام آهنگ می دارم توی گوشم نشنوم چی میگین.

-پینار...

-آرکا! بذار پیام دیگه.

پوفی کشید.

-باشه ، اما فقط یه کلمه از حرفامون رو یادت بمونه به خدا من می دونم و تو. اوکی؟

همون موقع گوشی ام لرزید. نگاهی بهش کردم. سوپرمارکت! آب دهنم رو قورت دادم و با لبخند محوی گفتم:

«چشم ، اما... من قبلش میرم سرویس. مشکلی نیست؟»

سرش رو تکون داد.

-باشه. زود برگرد. دیر کنم تایماز میاد سراغم دوباره.

سرم رو تکون دادم و به سمت سرویس رفتم. خدا رو شکر کسی داخلش نبود. نگاهی به دور و بر انداختم. کسی

حواسش به من نبود. سریع پیام رو باز کردم.

-چه خبر؟

دوباره نگاهی به دور و بر کردم. درسته ماموریت زیاد رفته بودم ، اما ریسک این خیلی بالا بود. با دستای لرزون در

حالی که چشمم دور و بر رو می پایید شماره آراز رو گرفتم. به یه بوق نرسیده جواب داد.

-چی شد؟

در امتداد مرگ جلد دوم

گوشه لبم رو گزیدم.

-فعلا هیچی. تایماز به آرکا گفت بره برای معامله. مخش رو زدم منم باهاش برم.

-باشه. من و آرشام از ماشین پیاده شدیم بریم تو جای دخترها رو پیدا کنیم. حواست به همه چیز باشه.

-باشه.

تماس رو قطع کرد. از آینه نگاهی به خودم کردم. دستم رو به کتم کشیدم و از سرویس خارج شدم.

«آیگل»

دستام میون دستاش بود. به سمتش برگشتم و به چشماش لبخندی زدم. ایمان خوب بود. عاشقش نبودم اما خوب بود. با لبخند جوابم رو داد.

-بریم؟

سرم رو تکون دادم و نی آرمیوه رو به دهنم نزدیک کرد. دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت. آروم خندیدم. فکرش رو هم نمی کردم اینجوری بشه. استارت زد

و راه افتاد. به نیم رخش نگاه کردم. لبخند کجی زدم و دوباره مشغول خوردن آرمیوه ام شدم. صدای موزیک ملایم توی فضای ماشین می پیچید. چشمام رو بستم. حدود نیم ساعت بعد، احساس کردم افتادیم توی یه جاده خاکی. گوشه چشمم رو باز کردم. اینجا رو تا حالا ندیده بودم. بارون می بارید و زمین رو گل کرده بود.

-اینجا کجاست؟

-فکر کنم گم شدیم.

همون لحظه ماشین ایستاد. نگاهم رو به سمتش چرخوندم.

-چی شد؟

دستی رو کشید و در حالی که از ماشین پیاده می شد، گفت: «لاستیک ماشین

در امتداد مرگ جلد دوم

رفت تو گل.»

پوفی کشیدم و اونم پیاده شد. قوطی آبمیوه رو توی کیفم سر دادم که یهو در باز شد. تا خواستم سرم رو بچرخونم ، دستمالی روی دهنم قرار گرفت و کم کم چشمام سیاهی رفت...

«شیما»

لبخندی به چشمای مرموزش زدم.

-بریم عزیزم؟

سرش رو آروم تگون داد.

-بریم.

قلبم تند و تند می زد. دعا می کردم لو نرم. از پله ها بالا رفتیم. به سمت اتاق ته راهرو رفت و منم دنبالش. تا خواست در رو باز کنه ، دستش رو کشیدم.

-آرکا؟

به سمتم برگشت.

-هوم؟

-تایماز ترسناکه؟

لبخند مرموزی زد و بدون حرف در رو باز کرد. هجوم بوی عود به بینی ام رو حس کردم. چقدر از عود بدم می اومد! شخصی جلوی در بود. سرش رو کمی خم

کرد.

-خوش اومدین آرکا خان. تایماز خان و الچین خانم منتظرتون هستن.

در امتداد مرگ جلد دوم

آرکا فقط سرش رو تگون داد. پشت سرش رفتم. در کوچیک دیگه ای باز شد و رفتیم داخل. افراد زیادی اونجا بودن. به نگاه هایی که سعی کردم ضایع نباشه ، همه رو برانداز کردم. آرکا با همشون سلام احوال پرسی کرد و پشت تایماز ایستاد. یه جوری نگاهم می کرد. چیزی در گوش تایماز زمزمه کرد که نگاه اونم چرخید سمتم. پوزخندی روی لبش نشست. دلم گواه خوب نمی داد. منوچهر تا دهنش رو برای حرف زدن باز کرد ، تایماز دستش رو بالا آورد. برگشتم تا پشت سرم رو ببینم اما تنها مشتی بود که حواله صورتم شد.

«آراز»

آروم علف ها رو کنار زدم.

-دریچه رو بکش.

دریچه رو بی سر و صدا کنار زد. سرش رو کمی پایین برد. صورتش جمع شد.

-آراز اینجا بوی گند نم میده!

چشم غره ای رفتم.

-ببخشید بوی کاپیتان بلک نمیده.

چیزی نگفت و سریع پرید پایین. منم پشت سرش وارد زیر زمین شدم. یه راهروی تنگ با دیوارهای سیمانی بود که گوشه هاش کاه ریخته بودن. آروم قدم بر

می داشتیم که صدای قدم هامون در دسر نشه. به در که رسیدیم آروم هولش دادم. با یه ضربه کوچیک باز شد. بوی نم شدیدتر شد. نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم. یه در آهنی زوار در رفته دیگه هم گوشه دیگه ای از اتاق بود. نگاهم روی هفت تا دختری که گوشه اتاق افتاده بودن قفل شد. روی سر هر هفت تاشون پارچه کشیده بودن. به آرشام اشاره کردم که چندتاشون رو نگاه کنه. جلو رفتم و پارچه یکی شون رو کنار زدم. دلم به هم پیچید. یه دختر بچه حدودا پانزده شانزده ساله بود. درست حدس زدم. این همون تینامرادی بود. همون دختری که دوستش با ترس و لرز اومد و گفت که توی مهمونی دزدیده شده. خانواده اش داشتن سخته می کردن. پارچه اون یکی رو کشیدم. دستام از حرکات ایستاد. من این چهره رو می شناختم. صورتی که حالا از قبل لاغرتر شده بود. موهای مش رنگش روی

در امتداد مرگ جلد دوم
صورتش ریخته بود. رنگش رنگ گچ دیوار بود. با عجز نالیدم: «آیگل...»

نگاه آرشام به سمتم چرخید و روی صورت آیگل ایستاد.

-فکرش رو می کردم.

پوفی کشیدم و نگاهم رو برگردوندم. آرشام آهی کشید و از جا بلند شد. رو به روی آخری نشست. نگاهم فقط به آیگل بود.

-آر...آراز؟

تا سرم رو به سمتش چرخوندم ، نفس توی سینه ام حبس شد. با چشم های گشاد شده به آرشام نگاه کردم.
-شیما!

خودم رو آروم کنارش رسوندم. خون زیر بینی اش خشک شده و لبش هم پاره شده بود. آروم تکونش دادم.

-شیما؟ شیما؟ دختر چه ات شده؟ شیما؟

آرشام دستاش رو میون موهایش کشید.

-آراز بدبخت شدیم.

نفسام به شماره افتاده بود. شیما تکونی خورد و آروم ناله کرد. آرشام با نگرانی گفت: «آراز زود باش. زنگ بزنی به یکی یه کاری کنه. بدبخت شدیم. فهمیدن.»

سریع گوشی ام رو از جیبم در آوردم. با دیدن بالای صفحه ، حرصی مستی حواله اش کردم.

-لعنتی! لعنتی! آنتن نداره.

ضربه ای به اون یکی در آهنی خورد و باز شد. عقب پریدم. با دیدن همون چهره نفرت انگیز اخمی روی پیشونی ام نشست. پوزخندی زد.

-دنگ دنگ! چطوری رفیق شفیق؟ شریک قدیمی! رفتی حاجی حاجی مکه؟

کلتم رو در آوردم و به سمتش گرفتم.

در امتداد مرگ جلد دوم

- کارن یک قدم بیای جلو با یه گلوله حرومت می کنم.

آروم خندید و دستاش رو آورد بالا.

- هی آراز! چه خبره؟ گاماس گاماس! دوستی گفتن ، دشمنی گفتن...

فریاد زدم.

- خفه شو! خفه شو و فقط برو عقب.

اخمی کرد.

- تو فکر کردی کی هستی؟ دفعه پیش خودت نتونستی کاری کنی یکی دیگه رو می فرستی جناب سروان؟

جلو اومد و به سمت شیما رفت. موهایش رو توی مشتش گرفت و هولش داد سمت من. شیما جیغی کشید و با مشتش به پای کارن زد. اما اون آخم نگفت. کارن با خشم به شیما نگاه کرد.

- این جغله رو فرستاده بودی آرکا رو گول بزنه؟ نه جونم. خیلی ناشیانه عمل کردی. از شما بعیده.

آروم جلوی شیما وایسادم.

- چرا کتکش زدی؟

با لبخند حرص دراری نگاهم می کرد. دلم می خواست فکش رو بیارم پایین. بشکنی توی هوا زد که یکی از آدماش براش صندلی آورد. با خونسردی روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

- حالا چون خانم بود مراعاتش رو کردم. یادته دفعه پیش چه بلایی سر تو آوردم؟

از میون دندونام که به هم می ساییدم غریدم: «عوضی! عوضی! خیلی آشغالی!»

آروم خندید. صدای تق و تق کفش های پاشنه بلند زنونه ای اومد. سرم رو بالا آوردم. چشمای کشیده اش رو که دیدم ، حرصم بیشتر شد. به نظرم نفرت انگیز ترین زن دنیا کیانا بود و بس. یه صندلی دیگه هم آوردن و کنار کارن گذاشتن. با آرامش نشست و اونم پا روی پا انداخت.

- به به! آراز خان! مشتاق دیدار!

در امتداد مرگ جلد دوم

به آرشام اشاره کرد. از کنار شیما بلند شد و کلتش رو در آورد. کنار من ایستاد و سر اسلحه رو به سمت کیانا گرفت. کیانا دستش رو بالا آورد.

-هی هی! کوچولو اسباب بازی جالبی رو انتخاب نکردی.

آرشام عصبی فریاد زد.

-خفه شو!

از صدای دادش ، ناله آیگل بلند شد. به سمتش رفتم. آروم تکنونش دادم.

-آیگل؟ آیگل صدامو می شنوی؟

آروم سرفه کرد. سینه اش خس خس می کرد. کارن از جا بلند شد. سریع اسلحه

رو به سمتش گرفتم. کنار آیگل نشست.

-بیدار شدی عزیزم؟

نفس نفس می زدم. از حرص بود. آیگل آروم چشماش رو باز کرد. اشکاش سرازیر شدن. چیزهایی رو زیر لب زمزمه می کرد. اما نمی فهمیدم چی میگه. کارن آروم دستش رو روی گونه آیگل کشید.

-بالاخره بیدار شدی عشقم؟ چقدر می خوابی تو!

دیگه طاقت نیاوردم. فریادی کشیدم و مشتتم رو توی صورتش فرود آوردم.

-بهش دست نزن.

نفس نفس می زدم. مشتتم توی صورتش فرود می اومد. تا اینکه چند نفر بازوم رو

گرفتن و کشیدنم عقب. کارن با آه و ناله دستش رو گوشه لبش کشید. به زور نگهم داشته بودن. فریاد می کشیدم ،

دست و پا می زدم. می خواستم همشون رو تکه تکه کنم. باز خراب کردی آراز! باز خراب کردی! کارن با نگاهی

خشمگین از جا بلند شد و جلوم ایستاد. دستش رو زیر بینی اش گذاشت و گفت: «چته؟ رم کردی؟ فکر کردی می

ذارم این دفعه زنده از دستم در بری. نخیر آراز خان. دیگه از این خبرا نیست. این دفعه جنازه ات رو هم نمی فرستم

در خونه ات.»

دوباره جری شدم و با فریاد به سمتش خیز برداشتم که اومد جلو. یقه ام رو گرفت و گفت: «واسه من جاسوس می ذاری؟ آره؟»

مشتش توی صورتم فرود اومد که به عقب پرت شدم. گوشه لبم می سوخت. دوباره اومد جلو و گوشه یقه ام رو گرفت.

-میای توی گروه من همه رازهامون رو لو میدی؟ عوضی فکر کردی خیلی زرنگی؟

این دفعه مشتش رو محکم تر حواله ام کرد. آرشام به سمتم دوید و خواست کاری کنه اما یکی دیگه از اون قلدرها اومد و با لگدی که بهش زد، پرت شد روی زمین. کارن دیگه امون نمی داد. با مشت و لگد افتاده بود به جونم. شیما بیهوش شده بود و آیگل با وحشت جیغ می کشید. آخرین ضربه اش که قفسه سینه ام فرود اومد، سرم گیج رفت و تنها چیزی که فهمیدم، لخته خونی بود که بالا آوردم و آروم صورت عصبی کارن محو شد...

بهبوش بودم، اما نه می تونستم چشمم رو باز کنم و نه قدرت تکلم داشتم. همه

اجزای بدنم درد می کرد. خیسی خون رو روی پیشونی ام حس می کردم. فقط ناله های خفیف بود که از میون لب های ترک خورده ام خارج می شد. ضربه ای به بازوم خورد. دستام بسته بود. پاهام همین طور. حتی قدرت آخ گفتن هم نداشتم. فقط گوشه لبم رو گزیدم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. جلوم نشست و چونه ام رو توی دستش گرفت.

-چشمات رو باز کن آقا آراز. خوب نگاه کن. خیلی خوب...

بی اختیار اشکام می ریخت. همه چیز رو تموم شده می دونستم. مطمئن بودم دیگه دارم آخرین نفسم رو می کشم. قلبم می سوخت. بدجور هم می سوخت. برای تمام کارهایی که می خواستم بکنم و نکردم. برای تمام روزهای خوب گذشته ام. برای مامان تنهام. برای سلین... عشقم... دلم تنگ می شد برای تمام شیطنتام با

آنیل. صورتم رو روی شونه ام کشیدم. نگاهم رو دور اتاق سیمانی چرخوندم. نگاهم روی آرشامی نشست که بی جون گوشه اتاق افتاده بود. وضع اون از من خراب تر بود. اون رو بیشتر از من زده بودن. آیگل یه گوشه بی صدا هق می زد و نگاهش به من بود. شیما هم آروم اشک می ریخت. همه کار خودمون رو تموم شده می دونستیم. کارن از جلوم

در امتداد مرگ جلد دوم

بلند شد. اسلحه اش رو از پشتش در آورد. در حالی که نگاهش می کرد گفت: «خیلی ضربه بدی بهم زدی. من به تو اعتماد داشتم. قافل از اینکه تو یه مارمولک عوضی هستی.»

نگاه خشنش رو بهم دوخت. چقدر از این چشم ها متنفر بودم. از چشمایی که صاحبشون زندگی ام رو از هم پاشید.
-اما امروز تقاضش رو میدی.

آروم جلوی آرشام خم شد.

-این آشغال هم دست کمی از تو نداشت. هم دست بودین با هم. من اوسکول.

لبخند مرموزی زد. لبخندی که ته دلم رو خالی کرد. اسلحه رو بالا آورد.

-بهترین دوستته ، نه؟ این و اون مهرسام کثافت عزیزترین دوستاتن. اما خب... مهرسام در دسترس نیست. آرشام که هست.

با صدای وحشتناکی خندید. جوری که رعشه به تنم افتاد.

-اما دیگه نمی بینی اش!

وحشت زده نگاهش کردم.

-کارن کار اشتباهی نکن.

-من کشته مرده کارهای اشتباهم.

سر اسلحه رو روی پیشونی آرشام گذاشت. با عجز نالیدم: «کارن التماس می کنم. کارن...»

فریادم بین صدایی که توی اتاق پیچید گم شد. کارن اسلحه رو توی دستش فشرد و عقب رفت. تنها نگاه لرزونم به خونی بود که از پیشونی آرشام بیرون می زد. انگار یکی داشت قلبم رو فشار می داد. توی شوک بودم. نفس نفس می زدم. باورم نمی شد. تمام روزهای خوبم باهاش مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد می شد. قطرات اشک بی وقفه روی گونه ام می چکید. کم کم به خودم اومدم. تازه عمق فاجعه رو حس کردم. آیگل و شیما وحشت زده به خونی که خیلی زود دورش رو احاطه کرده بود نگاه می کردن. در حالی که سعی می کردم طناب رو از دور

دستام باز کنم ، فریاد می کشیدم: «عوضی! عوضی! تو چی کار کردی آشغال؟ به آرزوت رسیدی؟ عوضی!»

در امتداد مرگ جلد دوم

بلند بلند داد می زدم و خودم رو به دیوار می کوبیدم. صدای گریه هام توی فضای اتاق می پیچید. نفس نفس می زدم. کارن بی حرکت ایستاده بود و نگاهم می کرد. آروم قدم به سمتم برداشت. اسلحه اش رو بالا آورد. رو به پیشونی ام نشونه گرفت.

- تو رو هم می فرستم پیشش. خوبه؟

نفسام کشدار شده بود. صدام گوشای خودم رو هم اذیت می کرد.

- بزن دیگه. چرا معطلی؟ بزن خلاصم کن. خسته شدم. بزن عوضی...

اسلحه رو پایی

ن آورد و به سمت قلبم نشونه گرفت. - بهتره بزنم به قلبت. آخه قلبت خیلی بزرگه...

بعد با خشم ادامه داد: «خودت و آدمای توی قلبت برین به درک!»

تا خواست ماشه رو بکشه، در با شدت باز شد و چندتا نیروی سیاه پوش وارد اتاق شدن. لبخندی روی لبش نشست. آروم دستش رو پایین آورد.

- گیم آور...

چهره اش پشت پرده ای از اشک تار شد. دستام رو باز کردن. آروم و لنگ لنگان خودم رو به جسد آرشام رسوندم. دورش پر خون بود. سرم رو پایین انداختم و هق زدم: «تموم شد؟ بدون تو؟»

سرم رو بالا گرفتم و فریاد زدم: «خ_____دا!»

دستی روی بازوم قرار گرفت.

- سروان؟

سرم رو بالا آوردم. امیرمحمد بود. از جا بلند شدم. صورت خونی آرشام رو نمی تونستم از یادم ببرم. چشمای بسته اش رو...

نالیدم: «امیرمحمد تموم شد! امیر رفت!»

در امتداد مرگ جلد دوم

ناگهان صدای جیغ زنی اومد. این صدا برام آشنا بود. کیانا! صدای فریادهاش رو می شنیدم.

-بگین آراز بیاد بعد همه چیز تمومه. فقط قبلش باید آراز رو ببینم.

آروم خودم رو به در رسوندم و با تموم دردی که توی بدنم بود به از اتاق بیرون

زدم. دنبال اتاقی می گشتم که کیانا توشه. پیداش کردم. وارد شدم و توی چارچوب ایستادم. با غیض نگاهش می

کردم. اسلحه رو با دستای لرزون به سمت دونفری گرفته بود که جلوش بودن.

-بگو...

نفس نفس می زد.

-آراز همه چیز تموم شد. تو بردی. فقط یه چیزی هست که باید بدونی. ماهان... پسر... اون خواهرزاده سلینه. پسر

سلدا. بعد از حامی اون رو به تو می سپرم. حواست بهش باشه. به سلین این موضوع رو بگو. ماهان تنها یادگاری

سلداست...

حق هق می کرد. اسلحه رو بالا آورد. روی پیشونی اش گذاشت. هیچی نمی فهمیدم. گیج بودم. گیج از تمام اتفاقی

که توی این یک ساعت افتاد. اون دونفر

به سمتش دویدن. اما دیر شد. جسم بی جون کیانا روی زمین افتاده بود. نگاهم رو به صورت زنی دوختم که به نظرم

منفور ترین زن دنیا بود. آروم کنار دیوار سر خوردم. سرم رو با دستام پوشوندم. دنیا دور سرم می چرخید. همه جا

توی تاریکی فرو رفت. تاریک تاریک...

چمدون رو آروم روی زمین می کشیدم. سرم پایین و به نوک کفش هام بود. سیاهی پیرهن مضخرفم توی ذوق می

زد. موبایلم توی جیبم لرزید. درش آوردم.

-بله؟

-آراز پسر! کجایی؟ نمی بینمت.

سرم رو بالا آوردم. دیدمش. لبخند به لب داشت. کنارش رو نگاه کردم. یه چهره

در امتداد مرگ جلد دوم
آشنا. سلینم... لب های خشکیده ام رو با زبون تر کردم.

-دارم می بینمت. الان میام.

چمدونم رو دوباره دنبال خودم کشیدم. بهشون که رسیدم ، انگار حضورم رو حس کردن. چشمام فقط چشمایی رو دید که دلم خیلی براشون تنگ شده بود. در کسری از ثانیه ، چشماش بارونی شد و سریع خودش رو توی بغلم انداخت.

-آرازا!

بغض توی گلویم نشست. عطرش توی بینی ام پیچید. آروم دستم رو دورش حلقه کردم. شاید فقط دلم با همین دختر آروم می شد. همین دختری که قلبم رو تصاحب کرده بود. بغضم شکست. اشکام بی صدا راه خودشون رو پیدا کردن. لبخند مهرسام روی لبش ماسیده بود. سلین رو از خودم فاصله دادم. لاغرتر شده بود. صورتش رو با دستام قاب گرفتم.

-می دونستی چقدر دلم برات تنگ شده؟

بینی اش رو بالا کشید.

-دیگه نرو. خب؟

اشک هام رو پس زدم.

-باشه عزیزم. باشه.

جلو رفتم و مردونه مهرسام رو بغل کردم. آغوشش برام مثل آرشام بود. از هم فاصله گرفتیم. با اون لبخند خاصش گفت: «پس آرشام کو؟»

دوباره هجوم بغض به گلویم رو حس کردم. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

لبخندش محو شد. انگار فهمیده بود چه اتفاقی افتاده اما نمی خواست باور کنه. من و من کنان گفت: «گف...گفتم آرشام کو؟»

میون حق حق گفتم: «کشتنش...»

در امتداد مرگ جلد دوم

خشکش زد. سلین هینی کشید و دستش رو جلوی دهانش گرفت. مهرسام مستقیم نگاهم می کرد. مبهوت بود. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

- کشتنش؟! -

لب برچیدم. یه دفعه بغلم کرد. شونه های مردونه اش شروع به لرزش کردن. اشک های منم جاری شدن.

- یعنی چی که مرد؟ باورم نمیشه.

سلین با سری افکنده گوشه ای ایستاده بود. فکر کردم به زندگی کذایی ام. به اینکه دنیا چقدر کثیفه. و چقدر آدم ها به خاطر این دنیای مضخرف دارن همدیگر رو نابود می کنن...

همون جا بود. همون دره. همون دره ای که آرشام اولین بار منو باهاش آشنا کرد. دره ای که می شد منبع آرامشم. جایی که تموم دردهای خفه شدم رو توش داد می زدم. جایی که احساس می کردم خدا توی یک قدمی امه. جایی که روز آخر با سلین اومدم. گفتم هر چی توی دلش مونده رو فریاد بزنه. باد میون موهام می پیچید. لبام می لرزید. قلبم به شدت خودش رو به سینه می کوبید. همیشه وقتی توی ارتفاع میومدم، قلبم اینجوری می شد. می دونستم ترس از ارتفاع نیست. یه

حسی به ارتفاع داشتم. یه حس پرواز. انگار توی هوا معلق بودم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم. آبی آبی... حتی خبری از ابر هم نبود. احساس می کردم خدا توی یک قدمی ام وایساده و ازم می خواد حرف های تلنبار شده توی دلم رو باهاش در میون بذارم. منم دیگه طاقت نیاوردم. صدای توی کوهستان انعکاس پیدا کرد. کوه هم حرف های منو تکرار می کرد.

- خـــــــــــــــــــــدا! صدامو می شنوی؟ منو می بینی؟

نفس کم آوردم. با تمام وجودم دوباره فریاد زدم: «با توام! من انتقامم رو گرفتم. انتقام خون آسا رو. می دونم کار اشتباهی کردم. باید می داشتمش به عهده خودت. اما تو هم بی جوابش نداشتی...»

نفس نفس می زدم.

در امتداد مرگ جلد دوم

-خدا! تقاص اشتباهم رو پس دادم. آدماي زندگي ام رو ازم گرفتي. مامايم... آقابزرگ... آنيل...
آرشام...

ديدم تار بود. قطره اشكي از گوشه چشمم چكيد و روي گونه ام سر خورد.

-اما اين آخري بد سوزوندم. واسه بقيه دلم روشنه كه يه گوشه دارن نفس مي كشن. اما... آرشام ديگه نيست.
صورتش از جلوي چشمام دور نميشه. خدا! مرگش تقاص بود؟

با صدای بلند هق می زدم.

-خدا قول میدم ديگه تو كارهايت دخالت نكنم. آسا از دستم دلخوره. مي دونم. از

دلش در بيار...

آروم روي زانو هام فرود اومدم. صدای آرشام با اون لحن مهربونش توي گوشم

پیچید:

«-اينكه داد مي زني فقط براي خالي كردن خودته. مي دوني آراز؟ مامايم مي گفتم هر وقت مي خواي با خدا حرف
بزني بايد آروم باهاش صحبت كني. اون دوست نداره كسي سرش داد بزنه و به حرفاش گوش نميده. پس اگه مي
خواي خدا به حرفات گوش بده ، بعد از اينكه فريادها تو كشيدی ، همون گوشه بشين و آروم باهاش حرف بزن. مثل
وقتي كه داري با كسي درد و دل مي كني. هيچ كس موقع درد و دل كردن سر طرف مقابلش داد نمي كشه. مي
فهمي چي ميگم؟»

و من مي فهميدم چي مي گفتم...

من هميشه مي فهميدم چي مي گفتم...

هميشه هميشه...

پايان

96/9/23

(پ.ن: سلام عزیزای من. مرسی که وقت گذاشتین و جلد سوم از مجموعه در امتداد مرگ رو خوندین. امیدوارم خوشتون اومده باشه. منتظر جلد

چهارم و همین طور آخرین جلد این مجموعه باشید. جلد چهارم زندگی جدید آراز به همراه سلین رو شرح میده. از حالت اکشن این سه جلد در میایم و میریم توی زندگی عاطفی این دونفر و می خوایم اتفاقاتی رو شرح بدیم که توی زندگی مشترکشون اتفاق می افته. مشکلاتی که براشون پیش میاد و سرنوشت اونا رو بازی میده. منتظرش باشید.

عاشقتون ، کیمیا»

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

